

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين



مطبع مشرقی کتب و مطبع بنی کتب
مطبع مشرقی کتب و مطبع بنی کتب



اطلاع اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی قیمت مطلق ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معاہدہ و ملازمت سے شائقان اصل حالات ان کتب کے معلوم کرنا سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل چ کے تین صفحوں ساو سے ان اوزین بعض کتب کی قیمت دو دو این فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ گاہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات و دواوین قصائد فارسی

کلیات خزین - یہ مجموعہ فارسی و اردو گار سے ہر جبین چند رسائل قلیل۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف - ۲۔ تواریخ سلاطین۔

۳۔ قصائد بقیۃ النعمان علیہم السلام - ۴۔ دیوان مصنف

۵۔ مثنویات صغیر و جبین انجمن - ۶۔ مثنویات خرابات

۷۔ فرنگستانہ - ۸۔ تذکرۃ العاشقین - مصنف

شاعر عظیم الفیض و حید العصر شیخ محمد علی خزین۔

کلیات خاقانی - جبین قصائد عربی فارسی و غزلیات

و رباعیات کا پورا ذخیرہ جو ایسا کلیات اس جامعیت

ساتھ کیا ہے جو اس طبع میں محشی ہو کر مع حل معانی شاعر

عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں

۱۔ دیوان بیدل - غزلین سب ردیفوں کی۔

۲۔ غنا صریدل۔

۳۔ رقعات بیدل۔

۴۔ نکات بیدل - بقیۃ طبع شاعر ازک خیال مرزا

عبدالقادر بیدل - تخلص۔

دیوان بیدل - نقطہ نقل از نسخہ قلمی محرقہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی - سیمین چار دیوان ہیں

۱۔ دیباچہ کلیات - ۲۔ کریم بخش - ۳۔ گلستان

۴۔ بوستان - ۵۔ قصائد سیمین و فارسی و مرثی

و رباعیات - ۶۔ طبیات - ۷۔ ہلک و خوارق و غزلیات

قدیم و قحطیات و صاحبات و مثنویات و قطعات

و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از قلم شیخ طبع

حضرت علی الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خاں

غالب دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو - سیمین چار دیوان ہیں

۱۔ دیوان تحفہ الصغر - صغیرین کا کلام ہے۔

۲۔ دیوان وسط احوال و غزلان شباب کا کلام ہے۔

۳۔ دیوان غزل اکمل جو کمال عمر طبع میں میں ایفایا

۴۔ دیوان بقیۃ النعمان کلام بکام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روشن طبع مستحضر

صاحب کمال بلقب یہ طبعی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔

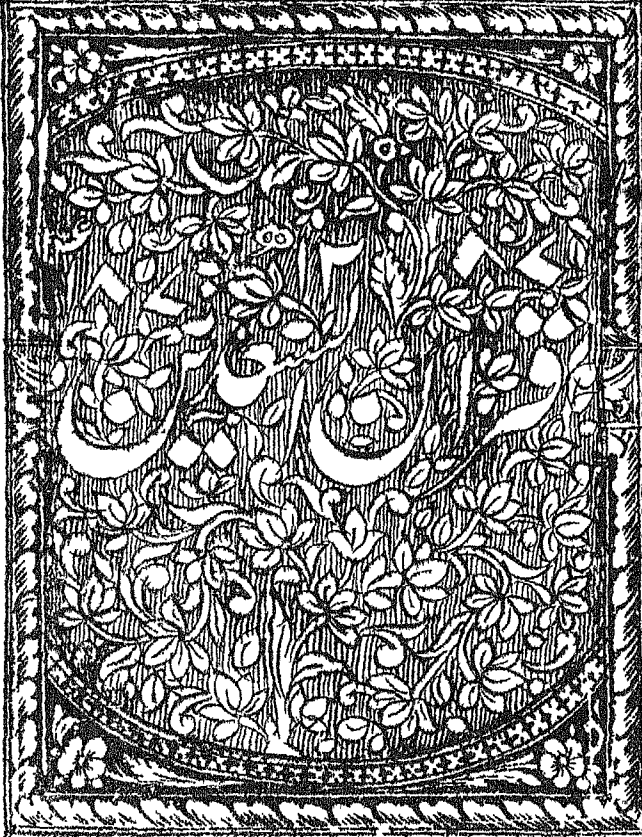
کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکر

ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات نیشاپوری - تصنیف صدر الحکام ابو نصر نیشاپوری۔

بِعَوْنِ مَقْبَلِ مَیْمَنُوتِ فَنُوقِ فَضْلِ اِیْ سَلِیْنِ



بِرِطَبِ مَشْیِ کَشُوطِیْنِ وَ اِکْشَافِ اِیْ سَلِیْنِ



خوش خلق در پیش انگنده شوم
کس نبرد راه به تحقیق او
هستی مانند خرد اندکیت
من که همه هستی من نیستی
نیست شنا نداده هستی مگر
نیستی از هستی نیست و
ثابت مطلق بصفات احد
بود در اول کس از پوشیده
حادثه را با از لش کانیست
حکمت و کش کنار دزول
کرد خرد و عدت او را چو
عزت غیر از قدرش و دیر
شکر در ملکش دست سا
فطرت هستی با سبب خست
نقش صور کرد و بالت نکرد
چون و چرا نقش طرازین
آنکه نمکج و تخم ال و صو
پاک ز آلودگی آب و خاک
نی کس از زاده و بی او کس
ویدن خود گفت بهاد و نهفت
ویدن او هست ز مردم دروغ

علت و معلول در هر دو کم
 و ر برد الا که بتوفیق او
 و ان همه بایستی مایکیت
 هستی بی نیست نذاکم که هست
 آنکه و نیست ز هستی گذر
 هست بود نیست شود هر چه
 زنده و باقی به بقا است اید
 ماند و آخر کس از ویشتر
 نقد رختا با ایدش بایست
 هم بخل خالی و هم از خیال
 ثانی از و مستمع اندر وجود
 پاک ز امکان آخیر جو غیب
 خود خوان بود و شکرت خدا
 بی هیچ بی علم و بی ارادت
 بر فلک و طالع و اکت فکر
 آینه زستان و رشتن آفتاب
 چون و چه کی کند آفتاب گذر
 پاک تر از هر چه گویند پاک
 زادن و نازادین باز و بست
 شاد و سی آنکس که ببرد و غنیمت
 ناهم از و دید و نیاید فریغ

در وقت که قریب است
 نه عادت است که
 نقش صورت که در آیین
 قول در مذهب فلسفه
 باشد چه نزدیک نهال کائنات
 چو بیانی یزدی در میان زمین
 و آسمان برادرش و از آفرین
 افلاک در کرب و کربان
 و این امر غنی است و حق
 آنست که خدا شمس
 هر چند از قدرت خود
 سبب آید و سبب آید
 که این امر است که
 در وقت که قریب است
 نه عادت است که
 نقش صورت که در آیین
 قول در مذهب فلسفه
 باشد چه نزدیک نهال کائنات
 چو بیانی یزدی در میان زمین
 و آسمان برادرش و از آفرین
 افلاک در کرب و کربان
 و این امر غنی است و حق
 آنست که خدا شمس
 هر چند از قدرت خود
 سبب آید و سبب آید
 که این امر است که

۲
عدوت است چو کاکه در تنم
شیر شدن چو شیر در خم
داغی ای یک است
بماند در سرمه ای زیت
در گنجینه ای زیت
بشاید سیاه و قوس
رنگ نمون چنانچه
نخ و قوس
در سرمه ای زیت

نور چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش

فریاد گم کرده چادر
لباسیت از این غاص
ست و که نیم کمان
نور چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش

چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش

خاص کن عطر بقصر و ماغ	چشمش جلوه بگردان باغ
رازدتلم بر صفحات رنجه	نقش طرازی که بصرع بدیع
نامیه را حرف کش نامه کرد	نامنه گل را بنما خامه کرد
سنبله را دانه بخر من کشید	سنبیل تر بر رخ گلشن کشید
مغر جهان را از سباز و عمیر	طفل گیار از سوار سخت شیر
کرد بغیر نفس مستقیم	ناف شکوفه ز بنور نسیم
مهر خودش داد بعنوان راز	جله سن پاکه ورق کرد باز
چشمه آب از دل غار کشاد	چشم سحاب از خم در یل کشاد
در کره شش حبت اندر کشید	چار گهر کرد حبان را پدید
دام و دوازوی بامان باز	دور زمین از زمان باز بست
طوق زمین کرد کره بر کره	سلسله آب زره بر زره
نار به پیرامن آن بر فراخت	باد محیط گره آب ساخت
نور دل از سینه مردم نمود	کحل شب از دیده انجم نمود
کرد به تقویم عنایت درت	طالع مردم ز شمار نخست
کان تبصونه غاید جمال	ز آب چنان کرد مصو خیال
کش مل خود نتوان نقش بست	نقش چنان بست بهترن بست
ز آب و گلی کرده عمارت گری	قصر حبس را بهمین دآوری
جائزه سهر آینه نوشت	دق و قول را خط شاهی نوشت
پرتواز نور خدائیش داد	جان که به جسم رویش داد
وز سنخ آفاق پر آوازه کرد	گوش با و از سخن تازه کرد
از صدم ازوی بوجد آدمیم	ما که نبودیم به بود آدمیم

نور چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش
چشمش در چشمش

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بود که تو اتم که بمنزل شوم
 سپیده قوی کن بختین خودم
 چاشنی در دهن اندر دلم
 غدر بر سوائی خوش آورم
 عیب تو پوشی که تو ی عیبش
 دیده بر افروزه عیب خودم
 آینه را استیم ده بدست
 راست چنان دار که از نگذرم
 راه بر منش توفیق خویش
 از من از خاطر من دور دار
 سخن دیم بخشش که دانا شوم
 بوسی غایت پدر ماغم رسان
 گم شد گناز سوی خود بر بها
 باز آتش بر من امیدوار
 بود که بیایم رسوایت بری
 خود چه کشاید دور دیگران
 از درم این سوز دهم بارگاه
 کادن و رفتن با هر چیست
 بنام وی خویش فرام بری
 در هوا سپید ندارم مدار
 پرده کشای در آلا شوم

[illegible][illegible]

کشته ام راهنمایم تو باش
 و آس تو آب ندارم کجوس
 ستانت سوختم چون خسان
 ای گنه آمرزش شفاعت پذیر
 گزشتن من ز پی سوز رست
 من که نه نیکی همه بدر کرده ام
 در بد و نیکیم نتوانمید وار
 نیک بدم نیک نشستم بد
 خود منم از فعل بد و کرد رشت
 کنده چو در سوختن کرد و لب
 مرحمتی کن که گنه کرده ام
 عدل تو که حکم بطاعت کند
 هست چو انعام تو ای کار ساز
 تان شود و عون تو ام دست یار
 خاصه که چون بگویم احوال خوشی
 ای بجنایت علم افروخته
 در تنقیر سر تو ام راه نیست
 سر مرا چون همه دانسته
 گز تو بر خلد برات نیست
 ورتو کنی سوی جستم بهم
 عذر ندارم چکنم بر گناه

بی بصرم نور فراهم تو باش
 دامنم از عین جنایت بشو
 آب زمرشیده غیم رسان
 پر گنسان را بکرم دستگیر
 رحمت تو از پی این روز رست
 نیک و بد خود بتو آورده ام
 نیکی پذیر و بدیم در گذار
 از من به باز ناکشش نیک خود
 کنده و دوزخ نه نهال هشت
 بیشتر از سوختنش کن نهال
 نامه اعمال سیه کرده ام
 بهیچونی را که شفاعت کند
 از منم از طاعت من بی نیاز
 کی شوم از طاعت خود رستگار
 عذرنه و حرم ناندازه بیش
 کار دو عالم گرمست ساخته
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست
 باز را هم که رها نند
 نامه من خط نجات نیست
 در که پناه هم که ز تو دارم
 عفو تو کوتاه شودم عذر خواه

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

[illegible][illegible]

مصحف ختم آمده در شان او
محمدش نام محمد نهاد
فائده خاصه فراهم کنند
محمد خداوند کند بید بان
مد ظمائی و بدان شلخ نور
وال چمت شد و آن و کشاد
تادده با بخت از انداده پیش
در صد خود یافت و چشمیم
چشم و می آن یک که ز صد نگردد
یافت دو حلقه سجد خوش
هر دو جهان بسته آن یافته
ورچه که ره بود کس اگر نبود
شام عدم را سحر آمد پدید
راه خاکست بر کس که هست
عطسه دار و بدین آفتاب
عطسه او نور سیخی شده
مریم از و حامله راز شده
دم نه زده پیش و می از زنی
زخم عده مریم از و یافت
خاک و را کرد ملاک سجود
دولت اوشت یکمشت خاک

ختم نبوت است و بر زبان او
 سکه چهره نبوت گشت و
 طوقه که بر حوت کزان گم کنند
 گردن میم شود و ز نمان
 و در میان حلقه ها گشت دو
 و سه کمر میسیم و گریه کشاد
 داده ای که بر حرف خوش
 تا هم محمد بدو ت و میسیم
 یعنی اگر کسی ز محمد پرد
 بک محمد بدو میم درست
 حلقه او سلسله را فتنه
 در شب تار یک دم ره نبوت
 نور خورشید چونم بر کشید
 هستی از آن نور پرانی بخت
 یافتن بخشت آیم از آن نور تاب
 چو شش از آن نور چو پیا شد
 با جویسهاش بودم ساز شد
 مرد و پیش بدم به شد سکه
 سینه آدم دم از او یافته
 بک خود آدم پیش خاک بود
 آتش بر خواه و شد تا خاک

[illegible]

۱- معنی و اصطلاحات
 ۲- تاریخچه و پیشینه
 ۳- روش‌های تحقیق
 ۴- یافته‌های پژوهش
 ۵- نتیجه‌گیری و پیشنهادها
 ۶- منابع و مآخذ
 ۷- پیوسته‌ها و ضمیمه‌ها
 ۸- فهرست مطالب
 ۹- فهرست جداول
 ۱۰- فهرست تصاویر

<p>خود را بر دیا گفت خاک شد تا و دادم آن کف دریا نشان گشتی که گنجشش و بدشین</p>	<p>چون کف خود را خاکشاک شد را بر گرم بر سر باد نشان هر غم غم خاصه تو خاصه این</p>
---	---

غزل
ای ننگانی بخش من بشکر گفتار تو
گر شد باشد بزرایان ایچو بیدار تو
مستور از زلف سیه پوشی بان و حق
که مگر زار چشم تر دشواری آید نظر
زین بخش بان نگارم در کوی نشانم
در کوی تو هر سر در افتاده می بینم سر
غول من نماند بشیر یا خواهرش پوشش
چون غم گفتار آرم با گریه در کار آرم
خوابش که بر خنده پیش او نمی بگذرد

صفت حضرت در بی که سواد آتشم
هست نه شوروی از حوسه ایش

حضرت دہلی کشف دیر، و داد
بہشت چو ذات ارم اندر صفحا
دو ورش از انگاه کہ یکبار شد
ناکہ بنایانست نگنجی پیش
از نہ حصارش و جهان تکمیل
نصرت نبشون عالم برون
جنت، عدن است کہ آباد باد
حررها اللہ عن الحاد ثبات
دائرہ چرخ زیر کار شد
در جہ عالم بزرگی خوش
وزد و جهان کیفش و سلام
عالم بیرونش سخن اندرون

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[Faint handwritten notes at the bottom of the page.]

گفت حصار نوا اور اسپهر حصن درونش نوگوئی نگر هر دم از آن قلعه مینوشت چون فلک تابنده ثابت صفها برج فلک تابنده آمد چار برج چرخ در جانب پیر کنکره او گشته زبان جملین چرخ نداند درو دیوار کس ملک ز دروازه او فختیاب تا م بانشش راه بالا گرفت گرفتند و قصه این بوستان شهر بنی را بسراو قسم دختر از چرخ چو دیدیم عطا قبه اسلام منته در جهان ساکن او جلد بزرگان ملک تخت گنج و ران بلند گوشه هر خانه بهشتی شگرف بر سر کوز بزرگان صدف مردم یک خانه و صد خرمی	کامی فلک نو بکن دار مصر چرخ بر پیر است حصارش زبر قلعه فیروزه شده خشت خشت نمی چو فلک کامی در گرب ثبات برج حصارش همه ثابت شمار گشته بگرد سراو ماه و مهر و امده با ماه سمار سخن نکبه بدیوار و درش کرده پس سیرده دروازه و صدف باب تا بختن شد دره یغما گرفت که شود طائف هندوستان شهر خدا گشته زینتش اصم گفتم روم هست گفتم منتظا بسته او قیامت آسمان گوشه بگوشه همه ارکان ملک گشته ز اقبال شهاب بهره گشته بصنعت ز بهیر فیه در رف به خانه نهال فرنی خانه یک مردم و صد مردمی
صفت مسجد جامع که چنانست درو شجره طیبیه بر سوی چو طوبی سبحان	

در تمام شهرت
عنه تو گشت و تو
آه طائف یعنی زیارت
کننده فیروز نام مقامی
است در عرب
قوله شعر آه ارشدم
بنده من و از شرفدار
مرد است در قلم خوار
خودن دال بر نظم
پای کس است و در شرف
اداره کسی غلوش بون
و اعراض کردن
باز بزم آسمان
ثابت است در زمین
است قولین چرخ
است در برج آن
حصار صد و شصت درم
استان است سیست
بر برج او بزرگان
است و ماه و آفتاب
زبان سرا و پیشند
آه فختیاب است
کشتایش یابنده
و از فختیاب کینایت
از حصول مقصود باشد
ملک از آسمان و زمین
از نظر است
از ملک بالا و پایین
و دست خوانند
و آه فختیاب است

و آه فختیاب است
و دست خوانند
از ملک بالا و پایین
از نظر است
از آسمان و زمین
از حصول مقصود باشد
و از فختیاب کینایت

[illegible]

در این شهر که در میان دو کوه
ساخته سلطان سکندر صفای
تا آنکه آب خوش او نوش کرد
شهر گرازی نوید آب کش
آب که علت ز برای تری است
در بخور و آب وی اندر زمین
در تیره آبش نصفه یک خورد
موج بلندش که رسد تا جاده
سپیل وی آستنگ بکسار کرد
چون بدو جویشش نشیب و فراز
چون نزه و قصر بلندش و آب
رود و لبی و وشده تا آب چون
مرغ بهر رود وی اندر سرود

شد چو بلند از شرف بفرخیش
بر ملکش سایه طوط بر طوط
از بی بر رفتن بهت آسمان
گردشش کرد موزون چو
موزنش آشی که اقامت کشید
مسجد جامع ز درون بهشت
ز در بلندی بحق چرخ بیش
تا فلکش سایه شرف بر شرف
کرده زمین تا فلک نردبان
قاقتش از مسجد اقصی گذشت
قامت موزون نتواند رسید
خوض بیرون شده گوهر شرف

صفت حوض که در قلاب سنگین گوی
ریخته دست فلک آب خضر صورت جان

آب که صفوت و دریا شکوه
در سد کوه آینه آب حیات
آب خود از چشمه فراموش کرد
کس نخورد و در به شهر آب خوش
تری آن آب عذات بری است
کی بزین منور و آب چنین
کود تواند ببل شب شمرد
باز و هد آب بابر سیاه
کوه بهر ترو امنی اقرار کرد
آب ز کوه آمده و رفت باز
شد هم از ان سانه سانی حباب
چون بی آبی از حسته عیون
قصص کنان ماهی بر آواز رود

در این شهر که در میان دو کوه
ساخته سلطان سکندر صفای
تا آنکه آب خوش او نوش کرد
شهر گرازی نوید آب کش
آب که علت ز برای تری است
در بخور و آب وی اندر زمین
در تیره آبش نصفه یک خورد
موج بلندش که رسد تا جاده
سپیل وی آستنگ بکسار کرد
چون بدو جویشش نشیب و فراز
چون نزه و قصر بلندش و آب
رود و لبی و وشده تا آب چون
مرغ بهر رود وی اندر سرود
در این شهر که در میان دو کوه
ساخته سلطان سکندر صفای
تا آنکه آب خوش او نوش کرد
شهر گرازی نوید آب کش
آب که علت ز برای تری است
در بخور و آب وی اندر زمین
در تیره آبش نصفه یک خورد
موج بلندش که رسد تا جاده
سپیل وی آستنگ بکسار کرد
چون بدو جویشش نشیب و فراز
چون نزه و قصر بلندش و آب
رود و لبی و وشده تا آب چون
مرغ بهر رود وی اندر سرود

در این شهر که در میان دو کوه
ساخته سلطان سکندر صفای
تا آنکه آب خوش او نوش کرد
شهر گرازی نوید آب کش
آب که علت ز برای تری است
در بخور و آب وی اندر زمین
در تیره آبش نصفه یک خورد
موج بلندش که رسد تا جاده
سپیل وی آستنگ بکسار کرد
چون بدو جویشش نشیب و فراز
چون نزه و قصر بلندش و آب
رود و لبی و وشده تا آب چون
مرغ بهر رود وی اندر سرود

بین که پیشش چه تنه نمود
 قوت سیلی نبود تا برود
 سوس سواد او ده آدمچ باد
 چند هزارش ز سواران کار
 بهر چه کیدل شده که دست برد
 نیزه و رانی بسنان در صفا
 پاکت باز شده برون از قیاس
 بهر سرخو و تیغ بیازی کشان
 طغرل خرم و دانه زشت کین
 سبک ترکان شکاری شکر
 پیش گمان شان شکر گاو پیش
 کشتن گاو پیش بهشت فراخ
 سحر روان تیر ز غایت بران
 تن ز غنچه شش فزون آمده
 قصر روانی چه سپهر اوجیند
 لایق زان بار که سر فراز
 بنوه یکی خانه عمارت بر آب
 لور سیکه ماهی دم در هوا
 چند عفت که سینه پیلان
 هر که از ان پیل جسامی ز علاج
 حمله چو بر که بر نواز سستیز

کاب فرو می پیل بیلا نمود
 آب بیلا نمود و از فرو
 کرد حکم از خیمه تیر آن سواد
 تیغ زن و کینه کش و نامدار
 جان بسیار بی پناه سپرد
 در شب تار از سر کین و شکاف
 پیران خالی از شان از براس
 یافته بازی اول از تیغ نشان
 جابگی زرد و قشایان چین
 دمیدم آلایش خون بگر
 زخم نسی خورده هم از شاخ خوشتر
 بر کفشان داده که انهد به شاخ
 آمد و نامه به نهایت درون
 وزد بین مار بیرون آمده
 از قدم شاه شده اگر سید
 چار باره کمرده در پیش باز
 تار شده از آب عمارت بر آب
 ماهی چو بین و آب آشتا
 روی زمین در تپه پاکر و سیت
 بسته از آفاق پندار خراج
 کوه قشامت کند که گریز

این شعر از حضرت ابوالفضل علیه السلام است که در وصف جنگ جمل و کربلا فرموده است. در این شعر به شجاعت و قوت سواران و شایسته ها اشاره شده است. همچنین به مصیبت ها و کینه ها و جان سپاری ها اشاره شده است. در ادامه به شکار و تیراندازی و غنای شکار و عمارت ها اشاره شده است. در پایان به ماهی و آب و تپه ها اشاره شده است.

این شعر از حضرت ابوالفضل علیه السلام است که در وصف جنگ جمل و کربلا فرموده است. در این شعر به شجاعت و قوت سواران و شایسته ها اشاره شده است. همچنین به مصیبت ها و کینه ها و جان سپاری ها اشاره شده است. در ادامه به شکار و تیراندازی و غنای شکار و عمارت ها اشاره شده است. در پایان به ماهی و آب و تپه ها اشاره شده است.

از شته و خان ملک و بهلولان
 غلغلده و رنج و نزلزل و خاک
 تیغ شده خون و زبان سخته
 روان همه استیلا سر اسیر گرفت
 کین نهم اسکنه و اسیران
 گردیدم رفت جهان در منم
 سرکه نمک تاج کبر اسیر بود
 کشمش چو آب در پای پیل
 کافر جود فرزند گشتن داد
 کان گدازم مرغان گشتن نیست
 نیست جهان دیده تر از این کار
 هر همه دانسته که جاسی است
 تان نه ستانم نه نشینم زیاده
 از خط نامم نتواند که گشت
 شاه جهان بیاخت پیانی خبر
 ساخته دارند همه انداز عزم
 سیم قراری ز قرات خواه
 کار ششم زمین دو فرسخ گشتند
 گشت چشم را بر دم و النوار
 یافت بسی خواسته ناخواسته
 گشت درم از سر و پا فرو

شکلی و تری همه شکر روان
 در بر و کج او سپه شمشیر
 قلبی از آن گوهر بر آراسته
 آمده اقصای او در گرفت
 نیست جز این در شب روزش
 و ارث اکیلل سکندر است
 تا سرمن در خور اسیر بود
 سر زرد عوی بن آفتاب
 مردک دیده بن کعبه
 گوهرش از نسبت من روست
 گر چه جلاله شد و تا جدار
 سخت پدر کز پی پای من است
 جای خود از نخت بود در میان
 مرغیانی که بهر من گشت
 حاصل از این جادو که مدیدر
 و اشارت که دلیران نهم
 گفت بخواران که نذار نگاه
 چرخ و قرات همه ضم گشتند
 نازن شه کرد و گنج باز
 گشت چو لشکر زار سخته
 بیدری شد و گرفت مردک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

سار و کاشکی که سوا میگرفت
 صید وین پیش سپید گوش مرد
 ملک سپید چشم و سپید گوش بود
 گشت کنتان تا بکینه نیم روز
 کرد شه نو هوس شهر نو
 از درد دست چو در بای چو
 چون فلک از زنت نمودند

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
 که بود و عید رقت چو رقتان بایوان

قصر نو گویم که بهشتی فراخ
 با چمن بهشت درش دریکه
 با هم سفیدش افلاک سودر
 پایش چو هفتاب بیامش نهاد
 رفت درون در او آفتاب
 زنت صبا زان درود پو آرز
 ره گیسوی روزن آفتاب
 با ملک کشاد در او دمیدم
 با نور بارش و جهان استاو
 از شرف پایه او نردبان
 کالبد چرخ جفتش شکست
 آینه گشتن کج صاف گشت

رفته طلوعی در او را بشاخ
 با فلک بهفت مشر در یک
 کرد و خورشید سفیدی اثر
 گشت بدوران زمین افتاد
 وقف زمین کرد و رخ چرخ تاب
 گفت نازم درود پو آرز
 هیچ نداد او لبسوی خوش راه
 رفته بدر بند و بدر واه آم
 قلعه نه در شده در بست او
 پایه پیاپی شده بر آسمان
 خشت زمین کالبدی پیش نیست
 دیده در صورت خود درشت

در این کتاب که در دسترس است
و در این کتاب که در دسترس است

9.

[illegible]

فوائد و اسرار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پیر در آن خشت بر بیدید همان
 عکس بدو بار و گر شد بدید
 بسکه شد از عکس آن و نما
 تنویر بتعقش فلک یا ز خواند
 تیر بسی خورده زهر تیر کش
 ابرگر نه نده ز باران گر تیر
 قصر ارم را شده ذات الحاد
 کرده از تحلیک همه کس هم میو
 آینه از آب روان کجاست
 قصر نمود از تیر آب روان
 آب در و عکس غل او در آب
 گر چه که سحر زیر کند باز
 حامله زو شد فلک اندر هفت
 پیش فلک گفته سخنهای او
 آمده از مهر و شده هم به مهر
 باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
 باغی از آن آب بجایست سر
 جایگاه بار شده بارگاه
 خرم و خندان بطریعی کرد
 کرد و پراز زلف ساق کشان
 گشت می لعل و خشان بجفت

هر چه که در آینه بیند جوان
 هر چه که نقش بکیسوشد
 نیست در و حاجت نقش ایضا
 نقش بلندش به هوا خامه افکند
 دیده دید مردم از آن جای خوش
 قطره بران بام نیفتاد تیز
 شکل ستونش بمقام ستار
 گشت جو جارب بران خاکروب
 طافه عوسی شده آراسته
 چون کز و گرد خیالی عیان
 همچو دو آینه مقابل زتاب
 عکسش مثل نیار و در
 طاق بلند فلک گشت جفت
 کنگره طاقش بریان دراز
 سنگ سفیدش که شده سپهر
 یکطرفش آب و در سوے باغ
 آبی از آن باغ بردمانند زرد
 شلخ بهر باره که کرد راه
 شش چو بران قلد برین جای کرد
 باز همی برد گفت زرفشان
 باد هم کشان باز کشیدند صف

۴
ثبات بیشتر در این
علاقه و زندگی در این
ویم در این تقویم در این
حاکم در این

<p>مثل گریه بام کج بیایه کن توی دیوانه شو جانان که در پی مرا حواصی خود کردی شفا میکند</p>	<p>ببارد بر زبان سحر زتش خود بجز دارد دل و دیوانه تر از تو که آید بی روی دارد نمیگردد زتش کنش در انوری دارد</p>
<p>صفت فصل خزان و فصل بهار</p>	<p>صفت فصل خزان و فصل بهار</p>
<p>فصل خزان چون بخت خفته شاه سپهر غمزه لایست براند کوزه ز سنگ آتش لاله فروخت لاله سراز سنگ پلنگ سپرد باو خزان آمد و زانجا که بود گشت حسن نازک و زرد و حقیر رفت حسن روی چرخ آید گشت جامه خود کرده بنفشه کبود شبهه بین نازک زیبا گل لاله بسیاری خون در فساد سوخته از آتش خود لاله زار دقصد برگ فتاده ز بوته بلند بر ایستاده شیرازه باز نوسن آناده در افتادگی سترن آوخته شایع بود سرو که از سایه نشسته در او</p>	<p>ببارد و آن کرده بگلزار ساخت کشتن بچشم سپهر ولایت نماد شعله بدانش گرفت و بست ماند بجای فکر و باورش سپرد خشک شده باغ هم چاک بود کاب گرفتش بلباب گیر زانکه خزان روی گاهش آید گشت چو صوفی بر کعبه وجود پاره همه پوست ز سر پاره می گل ریخته نازک آتش از پنج باد گشته در و نشخواری پرخیا آمده در هر ورق او شکست نامه از باد و رفته فسران هیچ نمیکند در آدا و سگ هر دو هم باز گشته تیز و سایه شبستان همه و او به</p>

ببارد بر زبان سحر زتش خود بجز دارد
دل و دیوانه تر از تو که آید بی روی دارد
نمیگردد زتش کنش در انوری دارد
صفت فصل خزان و فصل بهار
صفت فصل خزان و فصل بهار
فصل خزان چون بخت خفته
شاه سپهر غمزه لایست براند
کوزه ز سنگ آتش لاله فروخت
لاله سراز سنگ پلنگ سپرد
باو خزان آمد و زانجا که بود
گشت حسن نازک و زرد و حقیر
رفت حسن روی چرخ آید گشت
جامه خود کرده بنفشه کبود
شبهه بین نازک زیبا گل
لاله بسیاری خون در فساد
سوخته از آتش خود لاله زار
دقصد برگ فتاده ز بوته
بلند بر ایستاده شیرازه باز
نوسن آناده در افتادگی
سترن آوخته شایع بود
سرو که از سایه نشسته در او
ببارد و آن کرده بگلزار ساخت
کشتن بچشم سپهر ولایت نماد
شعله بدانش گرفت و بست
ماند بجای فکر و باورش سپرد
خشک شده باغ هم چاک بود
کاب گرفتش بلباب گیر
زانکه خزان روی گاهش آید
گشت چو صوفی بر کعبه وجود
پاره همه پوست ز سر پاره می گل
ریخته نازک آتش از پنج باد
گشته در و نشخواری پرخیا
آمده در هر ورق او شکست
نامه از باد و رفته فسران
هیچ نمیکند در آدا و سگ
هر دو هم باز گشته تیز و
سایه شبستان همه و او به

ببارد بر زبان سحر زتش خود بجز دارد
دل و دیوانه تر از تو که آید بی روی دارد
نمیگردد زتش کنش در انوری دارد
صفت فصل خزان و فصل بهار
صفت فصل خزان و فصل بهار
فصل خزان چون بخت خفته
شاه سپهر غمزه لایست براند
کوزه ز سنگ آتش لاله فروخت
لاله سراز سنگ پلنگ سپرد
باو خزان آمد و زانجا که بود
گشت حسن نازک و زرد و حقیر
رفت حسن روی چرخ آید گشت
جامه خود کرده بنفشه کبود
شبهه بین نازک زیبا گل
لاله بسیاری خون در فساد
سوخته از آتش خود لاله زار
دقصد برگ فتاده ز بوته
بلند بر ایستاده شیرازه باز
نوسن آناده در افتادگی
سترن آوخته شایع بود
سرو که از سایه نشسته در او

[illegible]

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد فقد انبجس في هذه
الليلة من نور القلوب
والله اعلم بالصواب

گل شده بی روی بهر بوستان
 از گل که مرغ نوا می که خاستست
 بر تن هر خار که بلبل گذشت
 بلبل ازین غم سخن چون
 گفت که طوطی زان و زغن
 کور شده فاخته از نول زان
 فرشت به چیدیل از روی گل
 پای خراب از قدم بوم شدم
 بنامی مسیحی که نمانده دشمن
 در طلب روی نکو سوسو
 باد که اندر سر بهد افتاد
 که به نه از آئینه طاق و آشت
 آنکه بریدی از پر خود تدر
 لاله چو از کوه برفت آن شکوه
 شکوه دیباچه خود یاز خواند
 طفل شکوه بره افتاد و مرد
 که چه که گل پیش نشد و چین
 که چه ز که لاله نمان کردی
 که چه بند برگه نوا می شایخ
 که چه چین بود پیر از برگ زرد
 که چه که بر لبست هوا سیم آب
 از که رفته که عدد و سوز کرد

مرغ زبیری روی او در قنار
 سر و بر قصه آید و پایش
 حلق می افتاد و فراشته
 کش تو دم رنگ در گوشت
 در دهنش نافیه جایی سخن
 فاخته کور آمده گل با بیاض
 خوانده فلیواز کسکه اسجیل
 چقدر قدم شوم شده یاربوم
 حلق می گشته زردیرموش
 قهری کو کوزدش کوبد
 تاج سیاهان ر کشش بر باد
 حسن چو شد جلوس دم گشت
 مانده چو بر کم شد کان ز بریش
 کبک به پیدای از تیغ کوه
 شاکر بیچاره دهن باز ماند
 شاخ بدید و بجنادل سپرد
 کم لشکر از مجلس شاه زن
 لاله آه ساخت شاه از جام می
 برگ و نوا بود مجلس فراع
 شاه زمین در راه وینار کرد
 شاه که شاد از کف خود سوزان
 فصل خزان موهر نو زرد او

[illegible]

م

که نخل آوازه بجا نمفتاد
 آمد و یوسید چو بیکان زمین
 سوسوی فرو را ندید آید بیکان
 جوش بر آورد و جو آبی بدید
 آمده زان بوم خرابی گمان
 دیده تیار است کسی باز کرد
 سیل شد و کرد و دریاستین
 آب روان و علقان رسید
 چشمش زون چشم زده شدش
 گرد و بر آرد از ایشان ملک
 بو که بدید و بر سر شاه نشان
 و اید از قافه شت راعی العباد
 یافتن چنین گسی از آنگهان
 تیغ بود خسته شیران بلب
 وز و گران از له و در عهد من
 کافرا گزاف حق آرد و دست
 و آنکه از آهنگ کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشا دیگری
 طعمه بر داز وطن جزه باز
 پنجه نخ اهد زون آخر بشیر
 جزیه پستانی کتم از پیل مال

که نخل آوازه بجا نمفتاد
 آمد و یوسید چو بیکان زمین
 سوسوی فرو را ندید آید بیکان
 جوش بر آورد و جو آبی بدید
 آمده زان بوم خرابی گمان
 دیده تیار است کسی باز کرد
 سیل شد و کرد و دریاستین
 آب روان و علقان رسید
 چشمش زون چشم زده شدش
 گرد و بر آرد از ایشان ملک
 بو که بدید و بر سر شاه نشان
 و اید از قافه شت راعی العباد
 یافتن چنین گسی از آنگهان
 تیغ بود خسته شیران بلب
 وز و گران از له و در عهد من
 کافرا گزاف حق آرد و دست
 و آنکه از آهنگ کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشا دیگری
 طعمه بر داز وطن جزه باز
 پنجه نخ اهد زون آخر بشیر
 جزیه پستانی کتم از پیل مال

که نخل آوازه بجا نمفتاد
 آمد و یوسید چو بیکان زمین
 سوسوی فرو را ندید آید بیکان
 جوش بر آورد و جو آبی بدید
 آمده زان بوم خرابی گمان
 دیده تیار است کسی باز کرد
 سیل شد و کرد و دریاستین
 آب روان و علقان رسید
 چشمش زون چشم زده شدش
 گرد و بر آرد از ایشان ملک
 بو که بدید و بر سر شاه نشان
 و اید از قافه شت راعی العباد
 یافتن چنین گسی از آنگهان
 تیغ بود خسته شیران بلب
 وز و گران از له و در عهد من
 کافرا گزاف حق آرد و دست
 و آنکه از آهنگ کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشا دیگری
 طعمه بر داز وطن جزه باز
 پنجه نخ اهد زون آخر بشیر
 جزیه پستانی کتم از پیل مال

که نخل آوازه بجا نمفتاد
 آمد و یوسید چو بیکان زمین
 سوسوی فرو را ندید آید بیکان
 جوش بر آورد و جو آبی بدید
 آمده زان بوم خرابی گمان
 دیده تیار است کسی باز کرد
 سیل شد و کرد و دریاستین
 آب روان و علقان رسید
 چشمش زون چشم زده شدش
 گرد و بر آرد از ایشان ملک
 بو که بدید و بر سر شاه نشان
 و اید از قافه شت راعی العباد
 یافتن چنین گسی از آنگهان
 تیغ بود خسته شیران بلب
 وز و گران از له و در عهد من
 کافرا گزاف حق آرد و دست
 و آنکه از آهنگ کسان غم مرا
 شاه من و قلعه کشا دیگری
 طعمه بر داز وطن جزه باز
 پنجه نخ اهد زون آخر بشیر
 جزیه پستانی کتم از پیل مال

لشکر اسلام که آنجا رسید
 یافت خیر کار و ناخوب گیش
 تن ز غنیمت بهر محبت سپرد
 گریخته تر تیزی و سستی نمود
 سرک و کبیل و دیبک و شفت
 چله ز بی شکلی خود بید رنگ
 پیروزه و امان قبا هم کرد
 روی مثل بود هر سو که بود
 روی چون بود سپاه و شست
 روی بید از همه سو سستیز
 بار یک اندر بی نشان کینه خواه
 دست وی از وقت چو کان
 بسکه بر یک سر آن خزان
 روی این کرده طشت لکون
 تیغ که بر تارک ایشان گشت
 لشکر اسلام که دنا کرد
 خفته چند ز لشکر ایشان
 و آنچه دیگر بود بر نایب
 خان جهانگیر که آن فتح یافت
 بستان اسیران محل اقطار
 گردن نشان بهر رس ساز کرد

بود زمین شسته که در بار سپید
 تیز تر از تیز مبرون شد گیش
 مردن هانرا غنیمت شمر
 گشت چو غم اینچ که پولاد بود
 خنک و بید و دیگر شوشافت
 و گرگ و مرغان و سافت و سنگ
 عطف نمودند بر امان کوه
 پیشت مثل بود هر سو که بود
 رو نمودند نمودند شست
 پیشت شد از همه سو سستیز
 تیغ زنان قطع همی کرد
 کرد بر آن کوی زمین سستیز
 شد خردا سر ز سر سران
 دیده هر سو و همه طشت خون
 کرد و بیگامی هر تیغ و شست
 کوه ز خون بریز بر آن لاله کرد
 رفت عنان تافته بر نشان
 یا علف تیغ شد و یا سپهر
 فرخ و فیر و عنان باز تافت
 آوا میدان چند شتر دل چهار
 سر بر لبست و رسن باز کرد

۵۱
 کشته نشد هیچکس از ترکتار
 چون ز چرخ تیغ جهان یافت بهر
 مجلسی آراست بر آن پیشگاه
 شیشه می ریخت ز یاقوت شاد
 ساقی مهوش بقدرج دست برد
 چرخ هرازم و کرد آن پیشداد
 تا که ز ساقی شیشه دیاگوش
 صدف ده یاران خوش مبادش
 هر یک از آن سپاسی شمشیر گیر
 نریم گی ساخته شد چون هشت
 جرعه کشید که زمین در گرفت
 بر بط و طنبور که شد ز ترمه ساز
 ز ترمه در آمد بر بیان آوری
 باده چو خورشید بیک تابشام
 کرده چو خورشید بوقت غروب
 وقت در آمد که در میان بزم
 میسر کرد که می پدید راست
 پیش ترکان و سران نبرد
 که در بزرگی سخن گه آن
 هر همه خوشنود و خوش از بزمگاه
 بزم زده آن چو تخی یافت جا

تاز سرش پوست نکر در باد
 دست نمی برد سپه دار دهر
 داد بسی کشتی ز در چرخ
 طوفان بود شیشه یاقوت شاد
 دور تر جام بساقی سپرد
 رفت بر بیان قصار از باد
 پنبه برون کرد صراحی ز گوش
 سرخوش مباد ده سری کرد خوش
 شیر گزفته چو شتره شیر گیر
 خاک شد از جبر و غیر شربت
 گاو زمین خورده بغیر گرفت
 گشت ز حیرت سر قرا به باز
 داد و بمطرب بر بیان آوری
 کرده طلوعی و غروبی بهجام
 طالع خود به همه آفاق خوب
 هر طرف خانه نمایند غم
 داد و بیاران لوسی در خجسته
 خدمتی آورد و سنا و اردو
 داد و سبک جان به بیت گران
 باز گرفتند سودی خانه را و
 بزم نشین بار شیشه کرد ای

درم می پادای از
 داری اول سخن از
 ای که بیان سازد از
 آه زخمی باله ای است
 شعله و عیسایان علم را
 گاو زمین را غم زخم را
 فزونی از آن اثر قبول کرد
 فانی در زمین زینت
 اشامی از آن شراب
 عیب و پیرانشان بفرار
 گاو و مشکین که فود و غمی
 بزم آید و سنا بدین
 درم می پادای از
 داری اول سخن از
 ای که بیان سازد از
 آه زخمی باله ای است
 شعله و عیسایان علم را
 گاو زمین را غم زخم را
 فزونی از آن اثر قبول کرد
 فانی در زمین زینت
 اشامی از آن شراب
 عیب و پیرانشان بفرار
 گاو و مشکین که فود و غمی
 بزم آید و سنا بدین
 درم می پادای از
 داری اول سخن از
 ای که بیان سازد از
 آه زخمی باله ای است
 شعله و عیسایان علم را
 گاو زمین را غم زخم را
 فزونی از آن اثر قبول کرد
 فانی در زمین زینت
 اشامی از آن شراب
 عیب و پیرانشان بفرار
 گاو و مشکین که فود و غمی
 بزم آید و سنا بدین

خدای چندی ز خاصان خویش
 جامه کشد چون گل کافور جوش
 چنگ تواران بهوا سر کشید
 گفت بر آسنگ منطهای تنگ

پیش طلب کرد وی آفرینش
 کرد باد شه اسلام نوش
 چنگ توارنده نوایر کشید
 این غزل نغمه آواز چنگ

سرخ روی ز رخ لاله گلزار فرست
 گوید به آید چون از برین یار فرست
 آمد و گفت که سر تو ز گلزار فرست
 یادم آمد از او پای من کی کار فرست
 دل من فرست بهم اندر ده و چون یار فرست
 صبر چندی که بود اندر کی بسیار فرست
 اندرین غایت غم حله یکبار فرست
 جانم آلود در انخاب فرست
 ناله که در آن گل نسیم سر خوار فرست

بر گریه آمد و بیک گل کار فرست
 سر و لبش بیک سو شدند و فرست
 نوز و ناله و فرست و فرست
 نغمه تار و دم از طلب فرست
 در دو بار شکوه باز آمدن یار فرست
 خورج آن که بر آید فرست
 سر و لبش بیک سو شدند و فرست
 ماد خاری نه گل خن من می آورد
 گاه که در آن بت شیرین که بر سر فرست

فصل مهابان که چنان کرد ماغ
 که در و نرس نادره همانده چیران

فصل مهابان چه علم در کشید
 شکوه گل چون درم شده زنده
 شاه سپهرم بچین دایار
 تیغ کشید از چه که سوس باغ
 تا شود شس سوس ازاده رام

ابر سر پرده بر اختر کشید
 سکه بصد وجه مویه زدند
 خار سلامی شده گل مرده دا
 هم ز سرش سایه نهید باغ
 خار سلامی شده سر تیز نام

خون خود از باختران گل خوش
خوش است گل از باد و خواهد دید
سوسن ازین غصه بکین خوش
او خود ازان غصه است که آواز
بسیکه صبا هر چی غصه کرد
با و خریف گل و گستاخ ازو
با و همه خاک زمین را به بخت
بسیکه گرانی ز یاد کند گشت
جامه گل پاره شده بر تنش
گل ز کرم زرد بد آنرا که بخت
خاکت بمن گرچه سوز مشک بود
با و که از شاخ همی پیش گشت
سایه کثان سرو و بر افتادگان
گرچه بر آید صبا هر چه خوش است
ز کرم تر گشت همه و شش چشم
چون لبین جنگ پوشیده داد
سبزه چنان شد که جهان برگرفت
نشود و سیاه بهشت جهان
خون بکشد از گل نازک خیال
همه گل از باد چو آورد یاد
شاخ گل کوزه که تر شد برش

لیک صبا از سر خوش نشاست
بر و برون برگش از تقیه
خاست بشیر ز بی خاستن
خوچه چو افتاد که بر باد گشت
تازه نشد تا دم او را خورد
جامه صبر بگ بصد شاخ ازو
یافت زرد و بر صبر بگ بخت
دامن صبر بگ بصد پاره گشت
غنچه گره بر زده بر و تنش
وزنی خود جامه نسازد و دست
با و شد آهوتک و مشکش بود
باز چه بر پا که بران شاخ بخت
با همه کس است چو آزادگان
در دفت سرو همه بود دست
خیره شد از رخ خورشید چشم
چشم زرد از کسب الا یاد
چشم زرد کس نتوان برگرفت
خواند صبح از ورق ارغوان
لااله خود روی ازان یافت حال
خونش بخت سید آسب باز
کوزه تر از کوزه سحرش

در کوه بر کوه صبا
بسیکه صبا از سر خوش نشاست
بر و برون برگش از تقیه
خاست بشیر ز بی خاستن
خوچه چو افتاد که بر باد گشت
تازه نشد تا دم او را خورد
جامه صبر بگ بصد شاخ ازو
یافت زرد و بر صبر بگ بخت
دامن صبر بگ بصد پاره گشت
غنچه گره بر زده بر و تنش
وزنی خود جامه نسازد و دست
با و شد آهوتک و مشکش بود
باز چه بر پا که بران شاخ بخت
با همه کس است چو آزادگان
در دفت سرو همه بود دست
خیره شد از رخ خورشید چشم
چشم زرد از کسب الا یاد
چشم زرد کس نتوان برگرفت
خواند صبح از ورق ارغوان
لااله خود روی ازان یافت حال
خونش بخت سید آسب باز
کوزه تر از کوزه سحرش

ازین در گشت
شده بوی از او
مشک سوادای
آه ای من
خونش بخت سید آسب باز
کوزه تر از کوزه سحرش

سینه خوش که گشتهش کلاب

سینه خوش که گشتهش کلاب	از همه سوره و همه روی آب
یک گل بیل ده دیگر درون	گل گل گل گل آید بر دهن
او گل بسیار و گشتهش بلخ	وز خوی او در جگر لاله داغ
مواکسری خرد بزرگ از هنر	خرد و بزرگ از هنرش هر دور
بوی یی آنرا که بمغز آرسید	بوی و گل که تواند کشید
پیچیده کشاده گل لعل از پله	غرق بخون ناخن شیر پله
فغان غلط نافه و سینه تمام	چیزی از دوشش که خون تمام
چند نه در شهر که در و دم در و	جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چسبیده بغلام که دید	کان ز مرد که زر آرد و پدید
جاشی نه در باغ رنگهای چاک	مرغ در افغان که بگریه جاک
از بی گل هر که بیستان شتافت	ملک جهان یافت اگر جای افت
گشت ز سر شفت گل نه و ام داد	گل نه بین گونه زرو ام داد
سینه کشتهش مهر صحر افرام	پیکل زریج شده صحر افرام
خنجر بیستان زخم آورد شیر	مرغ چو طفلان شده اند شیر
زاع بر فتنه ز چیت ساس نو	بوم هم آوازه آن زاع رو
شارک رعنا بجز باز خور و	چشم ز رخا گل سرخ کرد
بلبل سرست ز قلمی که خواند	خنجر و گل بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید	ظنون گرد کرد گل زرشید
کسی چو بر لاله کوهی گزشت	پایش چو متقار ز خون گزشت
هر که از آن آیت هرب کی خواند	تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر کشاد	منطق مرغان خبر آتش او

سینه کشتهش مهر صحر افرام
 خنجر بیستان زخم آورد شیر
 زاع بر فتنه ز چیت ساس نو
 شارک رعنا بجز باز خور و
 بلبل سرست ز قلمی که خواند
 زان قدح لاله که قمری چشید
 کسی چو بر لاله کوهی گزشت
 هر که از آن آیت هرب کی خواند
 طوطی ناطق چو سخن بر کشاد

در مصر اول شهره کانت
 در مصر اول شهره کانت
 در مصر اول شهره کانت
 در مصر اول شهره کانت

سینه کشتهش مهر صحر افرام
 خنجر بیستان زخم آورد شیر
 زاع بر فتنه ز چیت ساس نو
 شارک رعنا بجز باز خور و
 بلبل سرست ز قلمی که خواند
 زان قدح لاله که قمری چشید
 کسی چو بر لاله کوهی گزشت
 هر که از آن آیت هرب کی خواند
 طوطی ناطق چو سخن بر کشاد

شاه در آن روز هم از آن بایاد
 کنگره قصر طرف بر طرف
 صفویه طاق بسیار استند
 تخت زدند و تنگ او نشیند
 چهره سبزه بنگار کمر کشید
 تن طرف چتر در هر سپهر
 بهر نعل کوبیل سووی و بید
 صفت چتر سبزه کنی چشم نور کشید
 آن سیاهی که تو در خطه سیاهی
 چتر سبزه چتر سبزه کمر کشید
 کوبه آن چتر ان بسیا شایست
 بر سر او سایه قمر تابست
 سوخته خور از آن آفتاب
 گریه و سایه چو پیرانش
 سایه او بر سر هند او قباد
 غلام ز قاش لب چو پیران
 که بر آن چتر که پیش پناه
 تازی سایه پشه کور و
 صفت چتر که لعل است چو نور کشید
 بلکه او به شفق صبح جمال سلطان
 چتر کور روشن چو نور کشید
 لعل منور چو صبح آفتاب

<p>شاه در آن روز هم از آن بامداد کنگه قصه طرقت بر طرقت صفحه طاق بسیار استند تخت زنده و توش آوختند چرخ سحر سحر بکس سر کشید چرخ طرقت چرخ هر سر سپهر پیش و پس سحر سحر و سپهر صفت چرخ سحر سحر سحر</p>	<p>قصه طرقت بر طرقت تا بکس زنده و توش آوختند پیش و پس سحر سحر و سپهر صفت چرخ سحر سحر سحر</p>
<p>صفت چرخ سحر سحر سحر آن سحر سحر که تو سحر سحر</p>	<p>صفت چرخ سحر سحر سحر آن سحر سحر که تو سحر سحر</p>
<p>صفت چرخ سحر سحر سحر آن سحر سحر که تو سحر سحر</p>	<p>صفت چرخ سحر سحر سحر آن سحر سحر که تو سحر سحر</p>

وہی ہے جو ہمیں بتاتا ہے کہ ہم کون ہیں اور کون سے کام ہیں۔

[illegible]

میرزا حسن خان

توبه فرمایید بگذشت گناهی و شویافت "الله تعالی" بفرمود که هرگاه کسی

در بیان این که در این کتاب چه چیزهاست که در این کتاب است

۵۹
 چتر در گنج فلک سبزرنگ
 بستم از چشمه خورشید رنگ
 طلس او سبز تر از آسمان
 سبزه درختی ز گهر یافت
 طر فی درختی که چو آید بار
 سایه او گشته چو صحرانشین
 پر تو او ماند سجاسه که دیر
 پیش وی از شرم سپهر کبود
 گلزار او گشت چو با چرخ جفت
 چتر شمشاد گشته که شد چرخ ماه
 وید سپهرش چو بدان نیکی
 تو بشیر شاه و من اندر محن

صفت چتر که سبز است بستر سبزی شاه	
برگ نیلوفر است اندر سر در بایه ولان	
چتر در گنج فلک سبزرنگ	بستم از چشمه خورشید رنگ
طلس او سبز تر از آسمان	موجب سبزی سبزی شاه جهان
سبزه درختی ز گهر یافت	سایه ز حق باز شده یافت
طر فی درختی که چو آید بار	برند هر جسته گهر شاهوار
سایه او گشته چو صحرانشین	سبزه زمره شده اندر زمین
پر تو او ماند سجاسه که دیر	مهر بریان خاک بناید دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود	بنیمه کامل زمین شد فرو
گلزار او گشت چو با چرخ جفت	در غلط افتاد جهانی گفت
چتر شمشاد گشته که شد چرخ ماه	چرخ مهر است که شد خیر شاه
وید سپهرش چو بدان نیکی	گفت که یار منم این یا توئی
تو بشیر شاه و من اندر محن	یک نفسی چرخ تو نشو چهر من

صفت چتر که گل گشته از گل کرد	
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان	
چتر در گلزار و گلگون چورز	چوب وی کسوف سما کرده گز
یک گل و بیفت فلک پرده پوش	شد شده در سایه گل باده پوش
گرد گل رنگ ده بل شده	مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین	گل بد مذکر بگز اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنه	گشته معلق به هوا گلشنی
گرد رخ شاه چو جولان نمود	گل که به بتاب و مد آن نمود

این چتر که سبزی است بستر سبزی شاه
 موجب سبزی سبزی شاه جهان
 سایه ز حق باز شده یافت
 برند هر جسته گهر شاهوار
 سبزه زمره شده اندر زمین
 مهر بریان خاک بناید دلیر
 بنیمه کامل زمین شد فرو
 در غلط افتاد جهانی گفت
 چرخ مهر است که شد خیر شاه
 گفت که یار منم این یا توئی
 یک نفسی چرخ تو نشو چهر من
 این چتر که گل گشته از گل کرد
 بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان
 چوب وی کسوف سما کرده گز
 شد شده در سایه گل باده پوش
 مرغ چو بلبل بسر گل شده
 گل بد مذکر بگز اندر زمین
 گشته معلق به هوا گلشنی
 گل که به بتاب و مد آن نمود

گل که به بتاب و مد آن نمود
 گل که به بتاب و مد آن نمود
 گل که به بتاب و مد آن نمود
 گل که به بتاب و مد آن نمود

۶۰
 دوا ده بخور شید فلک پاسیک
 ریشته وی از بار که جسم زده
 گوئی از آن نیم بهر کل حیدیه ماه
 خامه بسی نقشش بر آیه خسته
 جامه چنان رنگ نیار ویدید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 روی برو آینه دور پاش
 از دوطرف داشته بهاروی شاه
 تیغ زبان آخته چون بید برگ
 ز آب گهر نقش زبان پر شده
 زبان هر دستار چه سبک بهار
 و سینه شان فرق سران کرد کو
 و آن و کنگر از دوطرف چون و کبر
 که گلس آسجا پرو اندر هوا
 که و بجای می که سپایه نقش
 گاه نهروش که زبان کار داد
 حریف جاندار شده جان چرا
 دست سلاهی شده شمشیر
 خاصه بر سبک حق همسایگی
 چون بسج کلشن بنم زده
 دوخته و سخته زبان تیره شاه
 رسته از آن گونه نیامیخته
 خامه چنان نقش نرید و کشید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 صف تیغ که با جسم سیامش گوید
 که زهر تو فوجی خورم آب دهان
 دوا ده بخور شید فلک پاسیک
 ریشته وی از بار که جسم زده
 گوئی از آن نیم بهر کل حیدیه ماه
 خامه بسی نقشش بر آیه خسته
 جامه چنان رنگ نیار ویدید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 صف تیغ که با جسم سیامش گوید
 که زهر تو فوجی خورم آب دهان

دست و پا
 دوا ده بخور شید فلک پاسیک
 ریشته وی از بار که جسم زده
 گوئی از آن نیم بهر کل حیدیه ماه
 خامه بسی نقشش بر آیه خسته
 جامه چنان رنگ نیار ویدید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 صف تیغ که با جسم سیامش گوید
 که زهر تو فوجی خورم آب دهان
 دوا ده بخور شید فلک پاسیک
 ریشته وی از بار که جسم زده
 گوئی از آن نیم بهر کل حیدیه ماه
 خامه بسی نقشش بر آیه خسته
 جامه چنان رنگ نیار ویدید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 صف تیغ که با جسم سیامش گوید
 که زهر تو فوجی خورم آب دهان

دوا ده بخور شید فلک پاسیک
 ریشته وی از بار که جسم زده
 گوئی از آن نیم بهر کل حیدیه ماه
 خامه بسی نقشش بر آیه خسته
 جامه چنان رنگ نیار ویدید
 و صنف در پاش که نزدیک شاه است
 گنگ مانده است از حیرت نکند کار زبان
 صف تیغ که با جسم سیامش گوید
 که زهر تو فوجی خورم آب دهان

[illegible]

قطره آبی که بینگام غم شرق
 او سنجوشی خفته میان بنیام
 شعله آتش بریان آورده
 آسپ و را گوهر نمرینه پیش پشته
 نیمه شند ز پاشیده از آهن است
 آتشش از نیست قوی تر ز زر
 پاره آهن که نیز در خور است
 از تن بدخواه کشد گاه کار
 گردن شمشیر زده با سحریم
 مبدوی گشتند با سلام ترا

بگذرد و از گردن من آنگه ز فرق
خواب خالف شده از وی حرام
ز این پس تنگ آمده در داور
آه من اور از ر عالم پیش
بیکی باز آه من اور و شین است
هر چه بر لبست پیشش که
حسرت آه من از آن در است
یسته جان در گشتا هوار
هر در و خجسته گوهر هم
یا نه از شاه جهان و سترا

صفت چرخ گمانی که بیازوی شست
چرخ شست که او نام نهاد است گمان

ترک کا نذر کا سنے بہت
از مہر و علم کنندش روز
بہت گرش علم بدانند کہ
ماندہ پیانی بکشایش
خانہ و دوار و بچان خرمی
گوشہ خانہ ز کشاکش روان
ناگنہ اندر دل بدخواہ زینش
بہر چو پویشک بیابیش آب
اوسیک از وزن گران یافته

کز خم او چرخ شده شکست
 افکند از ناز با بر و گره
 علم بدست آر که هست الوسی
 واده از کشمش اندر نفیر
 تیر زنی تان به بدن محسوس
 خانه بجای مانده و تیرش دران
 ز رخ نشاند به سر شاخ خویش
 تیر شده ز آب نه تیر بجای خواب
 وز سبکی مرغ گران یافته

[illegible]

بهر در و آورده آنجا فرود
 بهم بگست از بی آن آهمن
 هم کبریا از چمن آنجا رسید
 ز یوز رعبست چو فردوس پاک
 تا شده بی دوخته هر سوزنی
 داده زهر سنگ بیافوت رنگ
 کان زرش خواند فلک بی ریا
 خلعت نور و زرشه یافت
 از طاف میهنه و میسر
 چشم جهان دخته از قهر چو تیر
 قیمت او نه دو جهان اخراج
 کرده بسی منت زربافته
 تا یکم تا بگام تا بسمر
 خون بیاقت بگردن گرفت
 لعل مجوهره بر دانه و سوسو
 عطسه در آمد بر رخسار ز نور
 ششم زنان بر چشم اختران
 یکسر بر صدر شادان بر شمر
 نادره باشد سکه بر کلاه
 ترک فلک سبب از خواست کرد
 آب کبابی سخت پیش کباب

یا فتنه سینه ز چین تا درود
 خنجر که دل سینه نشان چین
 بید که تیغ از طرف گل شهید
 قصه یار یون ز زمین تا سماک
 پرتو زنده و دخته هر دوشی
 طلسم زلفت بدیو استک
 کرده مسلسل ز کمر بویا
 خاک ازان مغریش زربافته
 جشن چو آراسته شد بکسر
 شاه جهان شست زین کبر
 تاج بسر کرد چو کیم تاج
 چرخ قبای ز کمر بافته
 آب دراز تاج و قبا و کمر
 تن چو دران خلعت روشن گرفت
 بست چو جورا کمر زد و دور
 هر که نظر کرد بر ویش ز دور
 چشمش سهم کشم از هر که از
 قوت و چاوش کای ویر شده
 ساخته بالای کله جایی گاه
 سینه بار آمد و صفی است کرد
 لهر حجاب که دور از میان

هر دو عضاف صفت گمان گشت راست
 شیر که بکشد و بسے بستها
 گرسنی پر ز دازان پیش و پس
 پیش کشیدند گران تا گردان
 گشت پراز تافته چسبیدی زمین
 چرخ گمانهای سزاوارزه
 و شست بدشت اشکوه کامگار
 باز بید آفت طاؤس و قاز
 شیر فلک چید که شاه پیش نام
 چایه ز دروخت تقویت گران
 گشتی که از نقره و از زر بود
 درین چون برگدزی باد پای
 هر یک از آن نیز یک و شوختر ام
 صورت نیز نزد او گشتش پدید
 عرصه کنان جمله با فکندگی
 جام زرو جامه گوهر نگار
 و خاصب ز شکاری که خوا
 سکه فروخت بسودا قلم
 حاجت فیصل چو قمری و شار
 تا پیشین روز دیگر روز هم
 شنب چو آیین بهاران زمین

[illegible][illegible]

۶۶
 حاکم قدرت
 حکومت آذربایجان
 معتمدین و مفتیان
 در اجازت است
 و که در دوران
 بهای بی بی
 حاکم و قریب
 است و بهای بی بی
 حاکم و قریب
 حاکم و قریب

شاه بخونگر دولت شنافت
 رفت بجلوت در دولت کشاد
 کرد روان بر لب چون لالزار
 بزم که از خلد برین دست برد
 شاه هب جبریه که در خاک سخت
 از موس جبریده در خاک
 ریخته لبی برشته در زمین
 موسم نوروز و هوا سی شراب
 باد همی نور و دهمی بود شاد
 هر چه زور و جامه نوروز بود
 بخشش رخ و کرد و ناله پیش
 هر که چو گل کرد بزم پیش گذر
 ز رخساری داد شمارے نبود
 باد شکفته گل خشکش بدام
 نغمه زشت بهره برده شناس
 یافته در گوش جان و نش جایی

غلوت از دولت جاوید یافت
 خلوتیان را بنهان بار واد
 باده گل رنگ بهیوی بهار
 شنگی خند لبی قی سپرد
 در جگر خاک در پاک ریخت
 الطش آواز بر آند ز خاک
 گشت بیک رشته مشته زین
 شاه جهان مست مخالف حرب
 شاد همیکدر جهان راز داد
 توسن تندش ادب آموز بود
 باز بدو داد که آورد پیش
 برو لبی داس بهییم وزر
 غمشته از ان بهیج بهاری نبود
 باده گل بوی مدتش بجام
 نغمه زنی کرد و چندین چاس
 این غزل از نغمه بر لب بجا

[illegible]

<p>کل امر و آخرین شب است بر وفا نشسته زین سوخ و چرک صبا یافت نگرش از غنودن من اندر باغ بودم خفته بایار</p>	<p>بجام لاله مجاس را میبارید ستاده سرور انسو و جانیت بهر سوی می افتاد و میجا بنام ایندو ماهی بی کردگار</p>
---	---

[illegible]

چو رفتن است از پهلوی خسرو	بر آید از دم فریاد پیوست
عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار	را ندن از شهر خوانبوی گل آریستان
چون از محل رفت شهر را افتاب از شرف خورشید و بان اندر شرف نقطه سر کار حمل را گذاشت رفت جهان از عدالت هرج گشت رومی بدرو داد فدا خوشه پر شد تو اضیع گرس خوشه ز پری شده اندر سلام از پی گل مرغ جهان میگذاشت سینه کجشک بجای درو خورشید بهقان با فلک سر کشید سنبه در پاش ز مرد نما سر و سر از چاکمستان نبرد سر و سر از چاکمستان نبرد شاه بر این خود از جام جم پی به پی از شرف خبر میرسد مصلحت ملک از دست کسب این کار بتدبیر خویش خود کمر بسته کند استوار	پخت همه دانه بروس و تناب وز شرف ماه طلب گشت خویش چون حمل از نقطه نشانی نهاد جست در آفتاب حرارت علاج مرغ بگشت فرو داد فدا خوشه خالی بزبان آورده از سر کس یافت و رودی تمام خوشه گندم بزبانش بگذاشت گشت پراگندم نو جو بگو سنبه در توده خود و شید گاه شد از زردی گل کمر با نصحت دیدار غنیمت شمر و اول عمر شده آفاق گشت خون بداندیشش همیکردم وین خبر از همه بر میرسد هر چه صواب است همی بپوشید حیل چه سازد که خیر و زشت یاز پی رزم فرستند سوار

چو رفتن است از پهلوی خسرو
 بر آید از دم فریاد پیوست
 عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار
 را ندن از شهر خوانبوی گل آریستان
 پخت همه دانه بروس و تناب
 وز شرف ماه طلب گشت خویش
 چون حمل از نقطه نشانی نهاد
 جست در آفتاب حرارت علاج
 مرغ بگشت فرو داد فدا
 خوشه خالی بزبان آورده
 از سر کس یافت و رودی تمام
 خوشه گندم بزبانش بگذاشت
 گشت پراگندم نو جو بگو
 سنبه در توده خود و شید
 گاه شد از زردی گل کمر با
 نصحت دیدار غنیمت شمر و
 اول عمر شده آفاق گشت
 خون بداندیشش همیکردم
 وین خبر از همه بر میرسد
 هر چه صواب است همی بپوشید
 حیل چه سازد که خیر و زشت
 یاز پی رزم فرستند سوار

با شرف خورشید و بان اندر شرف
 نقطه سر کار حمل را گذاشت
 رفت جهان از عدالت هرج
 گشت رومی بدرو داد فدا
 خوشه پر شد تو اضیع گرس
 خوشه ز پری شده اندر سلام
 از پی گل مرغ جهان میگذاشت
 سینه کجشک بجای درو
 خورشید بهقان با فلک سر کشید
 سنبه در پاش ز مرد نما
 سر و سر از چاکمستان نبرد
 سر و سر از چاکمستان نبرد
 شاه بر این خود از جام جم
 پی به پی از شرف خبر میرسد
 مصلحت ملک از دست
 کسب این کار بتدبیر خویش
 خود کمر بسته کند استوار

۴۲
 با شرف سپ و طراف بهم
 کرد و فصل به و فصل یاد
 گشت چو مقبول باقبال شاه
 کز بی شان لشکر شده کرد و هم
 گرد و گرد گون بر اشتهر سوار
 هر همه پولاد و تن پنبه پوشش
 آتش سوزان شده با چشم خویش
 زان قلم آخته خدایان رقم
 دیده در انداخته در زنه سنگ
 پشت تراشت شده روی شان
 جاسی بجا کجک و خم یافته
 و رکته تا کله لبالب دهن
 یا چو تنوری کز طوفان پرگ
 سبک شان گشته بغایت دراز
 سینه کجا برد و داز و سیخ
 اهل زرخ را بجا حسن چه کار
 رشته بهین نعمت شان در گاو
 کاشته کجند بر زمین تباه
 کنیز شان غم از ایشان کشید
 پشت چو بخت شده دانه در
 چرم قفا گاه سزاوار کفش

جاتم زرو بامه زربین علم
 صاحب فصل آمد و فصل داد
 خدمتی اندر محصل عرض گاه
 عرض درآمد با سیران رزم
 کا قزاقا سیران از هزار
 سخت سرائی بو فاخت گوش
 روی چو آتش کله از چشمش
 ستر بر شید ز بهر قلم
 رخنه شده ملشت مسرا چشم
 زشت تر از رنگ شده بوی شان
 چهره شان دبه نم یافته
 از رخ تاریخ شده بینی مین
 بینی بر رخنه چو کور طراب
 موی بینی شده بر لب فراز
 ریش نه پیرامن چا خرخ
 کرده و رخ شان بی جاس کنار
 سبک چو رخ چو تیج رو
 او پیشان سینه سپید و یاه
 روغن اگر خاشاک کجند کشید
 بر تن شان از پیش لب شمار
 پشت چو بخت نلری فرش

با شرف سپ و طراف بهم
 کرد و فصل به و فصل یاد
 گشت چو مقبول باقبال شاه
 کز بی شان لشکر شده کرد و هم
 گرد و گرد گون بر اشتهر سوار
 هر همه پولاد و تن پنبه پوشش
 آتش سوزان شده با چشم خویش
 زان قلم آخته خدایان رقم
 دیده در انداخته در زنه سنگ
 پشت تراشت شده روی شان
 جاسی بجا کجک و خم یافته
 و رکته تا کله لبالب دهن
 یا چو تنوری کز طوفان پرگ
 سبک شان گشته بغایت دراز
 سینه کجا برد و داز و سیخ
 اهل زرخ را بجا حسن چه کار
 رشته بهین نعمت شان در گاو
 کاشته کجند بر زمین تباه
 کنیز شان غم از ایشان کشید
 پشت چو بخت شده دانه در
 چرم قفا گاه سزاوار کفش

<p> یستم از سوی بره در خورش پیرین لغت ز سرافراشته خو زده سگ بدندان بد گشته علی زن همه بر بانگ از دوش مورغان پرورش قصه شنیدیم هم از ایشان دگر خو زدن تی را چوئی اندر پند مانده شان از خویش زشتی اصل ز سگ یک بزرگ استخوان کوه تنائی بشته کرده جاسه شده عجیب زبان همه روهای شست دیو پیدا آمده هر یک بروی رفت چو بستی اسیران بار سر سینه سی و شسته نیزه سرافراشته از حد بر لونا پشت برون کرده پراکنده بر سر خوبی سر که شده چون سخن از سر و گان قطع گشت اسپ چویم همتانای اصل گوشن ساخته پرچم ز مو کاسه سحانی همه صحرانگوش </p>	<p> یستم سر از بیم پیش در ترش پرچم طالعش ز سپر سخت هر همه دندان خرد و یخ همچو زنان نوحه کنان بی بی از سس و پاشن منور رخ این بختی خور و دان دگر عیب یکدیگر ترک خیزد هر که به بیند قیش آمد بسته گر که نمی شده بر روی خوان کوه شده بر سر کوهان بپا که این و شان آتش و زشت خلق بلا حول ز هر چار سوی در عدد گشته در آمد شمار سر ز پس مردگی را فرشته بیشتر از نسیه نیتان رون از خسته افتاد بر یک رخس سلخ بران غره موج شده پیش سرشته با سپان گشت بند به بندش همنکرده وصل پرچم سببه بند بر کاه سج گشتان بر آورده جوش </p>
---	---

و در این کتاب
اولی از این کتاب
و در مصرع
کاسه نام جان و صف
همه سگ و دانه
از مغلان
تختانی و کسوف
دکتر و نون
شده و ب
بست برون
و در این کتاب
اولی از این کتاب
و در مصرع
کاسه نام جان و صف
همه سگ و دانه
از مغلان
تختانی و کسوف
دکتر و نون
شده و ب
بست برون
و در این کتاب
اولی از این کتاب
و در مصرع
کاسه نام جان و صف
همه سگ و دانه
از مغلان
تختانی و کسوف
دکتر و نون
شده و ب
بست برون

و در این کتاب
اولی از این کتاب
و در مصرع
کاسه نام جان و صف
همه سگ و دانه
از مغلان
تختانی و کسوف
دکتر و نون
شده و ب
بست برون

بار یک و شان همه یکجا شدند
 لشکرشان شد نصف با شکوه
 تیغ زن شرق ازان سوی آب
 در نیمه شکلی و تری لشکرش
 یافت خبر امان آن سپاه
 از غضب بگفتند با پرو گره
 چست رسولی که گزار دایم
 گرسخن ارض صلح بود یا خبر و
 دیده که کس نیست ز برناویر
 پیش طلب کرد پیامی که خواست
 کین منم انیک شده مشرق کشاکش
 آنکه علم بر سر مغرب کشید
 لشکر آن ملک غلام من است
 ملک من چشم مراد او نور
 رشته من گر بگیرد و بر دوسر
 و اگر برآرد و میان این غبار
 ای که پیش آمدی از راه دور
 چون تو نمک خورده از خوان ما
 نمک نمک نه نه نه نه حلال
 غیبت من گر سپرد ملک یافت
 هم تو کزین یاد ترا آگهی است

ساخته کار میا شدند
 از آب سروشش کرده
 تیغ بر دل آخته چون آفتاب
 برده ز عالم همه شک و ترش
 گزین شمشیر بر دست راه
 در پی کین کرد کجا براه
 هر چه بگویند بگوید تمام
 کم نمکند هیچ ز نیروی مرد
 در خور این کار چو شمس و پیر
 سوی مخالف گزی کرد راست
 بر حد مغرب شده تیغ آرامی
 پایش ازین پایه جنب رسیده
 خطبه آن تخت بنام من است
 خانه خویش است فرست و ر
 مالک آن ملک منم در گمر
 تیغ بدست من مرا آیدار
 کین نتوان گفت مگر در حضور
 دست چو داری ز ملکدان ما
 و تو هر مش کنی انیک و بال
 روی نخواهد ز پدر باز یافت
 وارث این ملک ندانی که گیت

نصف و سیم بیاد مردم و در آن روز
له قتل از خانه کاشی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

است و در مصحح دوم
دستخط یا و فاعل را می
هم از کتب برین نشان

۱۲

سجدہ تعظیم میان پیش شاه
 یافتہ از تاج او گهر بر ترے
 چشم بیدار گهر و تاج تو دور
 بر خط اخلاص گواه خودیم
 سخت بدر داشت از آن هر خو
 غیبت ازین کی نگمداشته است
 شیریں اوین که چگونه ر بود
 دشمن او را ندیم ز خیبار
 تیغ گز ارم که نذارم گزیر
 تیغ خور و ارم از خود دریغ
 گر نگر بزم شوم از راه دور
 از پ تعظیم شکوه تو بس
 هر چه کوشید یکنه باز گفت
 ز آنچه می گفت زبان درشید
 دور شد از پیش همه ساز زم
 بسکه گران شد ز کیش کیب
 گنج همه داد به جامی
 درشش گنج همه بر دل
 گشته چو خورشید فلک نعل
 بار بکاین سوی بهشت گری
 از کرم شاه جهان کی قباد

گفت که زین بنده حضرت پناه
باز خاکهای بسیر بر سر
تاج ترا از گهرت یاد نور
من که فرستاده شاه خودم
شاه که از تاج کیان کس است
غیبت تو جای نامد شاه است
بهر در و فرس پان مهید بود
نامزوم کرد که در هر دیار
زانچه اشارت به نیست از سیر
گرد گردی پیش من آید تیغ
و ز تو از و دست بهیم حضور
عطفت کنم لیک از بهیم کس
روفت و فرستاده ز راه گفت
شد چو خلائی ز مخالف ندید
دست بجای برو بسیار است
گشت بهیدان طرب کسب
باده همی خور و یابین
کنج برو سنج و لی سنج
لعل فشان ساقی ز زین
شاه بر آنسو بطرب گسری
ساغر ضحاک همی خور و شاد

[illegible][illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فصل پنجم

مجلس خبرگان
مجلس خبرگان
مجلس خبرگان

[illegible]

این کتاب در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در شهر تبریز
تألیف شده و در آنجا چاپ گردیده است.
چاپخانه مطبعه آذربایجان

[illegible]

ملا سید گشتن ز خشکی پر شک
 سنگ که آتش به وی آید برون
 باد بوزینه دست بدست همه
 یافته دامی بطلسیر شام
 اصل ز خنکی که به فریم رسید
 گرم هوا بر سر هر میوه زار
 بر سر هر میوه و تاب تموز
 ز آتش خورشید که شد میوه پر
 خشک شده برگ درختان نشان

خون بسیاری کشید و کشش شک
مانده ز خورشید بآتش درون
وز دم او باد بدست همه
باد هوا کرده مسلسل مایم
باد سحرش نفس هم رسید
گر می او چنگی آورد بار
میرغ شده سخته خور و خام
بلبل و خشک شده میوه لر
میوه ترگشته بستان فراخ

صفت خرمزده گز بر دهنی آنجا که بود
 پیچ و طشتیش میا بسر آرد غلطان

خرنیزه گونی که زبهر او گشت
گونی تنگ بسته بچو گانش ره
سبز خطی در خط او نموده
ساخته در آب کمانش کین
رنگ نیش سیر و کمان آگون
بر تیر بر میوه کله در شده
از مره گرد آمده دروی نبات
گرچه از و چشم کسان درو کرد
خلق جهان از چنین وقت شاه
هیچ ز خورشید نبود آگه

گویی رلود از ثمرات بهشت
گویی کی بنی و چو گناش ده
مشک می مشک ندان بوی
چاشنی و آب کمانش بهین
زه زبر و لبسته کمان از زبر
هر که راهمه تن سر شده
خام خضر سنجیده چو آب حیات
روشنی چشمستان آن نذر
دشته در سایه خمر سیاه
در کف دولت ظل الله

[illegible]

تاریخ
فارسى و عربى است
عظمت گویا بودی
سبقت کاره
قزاق گویا نم رسد آه چو کن
کلیات اقصای خزانه
باشند که از سرده شیخ خود
گویی که ای کاینست از
وقت ادست کردار
پیشتر نام تو

در حین آتش که شود سنگ نرم
 هیچکسی را نه ز غور شدید غم
 با همه تابی که نمود آفتاب
 تا یک خور از چار فلک گذشت
 پر تو خور نیز که گرم گاه
 گشت پیر از هر شاهان زمین
 یک همه پرده کشان بر طناب
 خانه که میکردش اندر نیست
 خر که زین که روزن تنش
 خلق زگر یا شده جو یا خوش
 لرزه یک توی بهاری تن
 بشک کتان در پیر شاهان خزید
 حاتم تنک ساخته هر کس و کل
 شنه که کوچ سپه شد چو شیر
 تا پیش که ناش که ندس نداد
 تند همرا اند کشاده عنان
 بوزر و ان گشت بهر سو چمت
 شنه چو شیر که چایک روی
 بود سر خیز آهور با س
 سنگ که کسب خون کجاری مزید
 ز تو خور گوش صحر اچو باد

بر سپه شاه نشد باو گرم
 سایه کنان بر سر لشکر علم
 تافته از خیمه نشد یک طناب
 خیمه یک نوش گذشت شکست
 در پنه خیمه سست جست راه
 بر همه چون به شده خر که نشین
 تا زود چشمه درون آفتاب
 از قف خورشید درو صدر با
 پر تو خور در نشد از زورش
 کرد کتان لرزه ز سر کجوش
 بر گل صدر برگ دریده کفن
 ماه سمار ابلت خود کشید
 خانه خنک و شسته بر بوی مل
 چتر بس کرده و تونس زیر
 کش نیر برابر بدو ریز باد
 از گذر و دشت شکار افگنان
 زو همه برغال شده روی صف
 شیر به گشت ز سب آهوی
 دست درازیش کیو تاه پاک
 داد خنجم ازین دندان گزید
 بسکه بسک بازی رو باه داد

۲۶
 این کتاب است که در میان
 دانشمندان و عوام
 بسیار مشهور است
 و در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است

حاجب خود کرد و بکشتی روان
 هر یک چشم مرا در خست
 خود غم من ببرد و شکست
 شست بکشتی روان چو
 بود و می زد که انش بدید
 یکسایه بفرست که بکشت
 کاشی بر فاست از آن آب شیر
 در سر کین و بکار آب چنگ
 کاشی از تیر بکشتی فتاد
 خست زخم بر بکشتید
 از سر کشتی بسته افتاد مرد
 پیش شرف فرو گشت راند
 ناله چون تیر ز دل بر کشید
 مهر میگفت که سست سست کن
 قلب شده نام توان انظار
 روی صحنی بصفای که نیست
 کوشش بکشت خله وار و بسته
 کز بی خون خود دم زرد فساد
 به که به شکر کند از تن بردن
 دیده که خود نیز زرد چون بود
 بهتر ازین بود امید مراد

و در چشمت که مژه بیکسان
 گفت حاجب که ازین چشم تر
 نیست تو حاجت و دیگر سخن
 حاجب فرزند از انجا شایه
 چون چنان سرور رسید
 که بیا طین اثر مهر داشت
 و بیدار گشتیش به انگوته تیر
 تیر بر آورده ز کیش خندنگ
 غرق در آور و چنان بکشت
 که چو که آن زخم بکشتی رسید
 تیر که در کشتی نشان خند کرد
 رفت بعد حیل فرستاده باز
 شاه که از خون خود آن خیم زد
 خشم سست گفت که تیرش سخن
 گفت بجز و کی ال تک و خراب
 مهر جوئی ز وفای که نیست
 چون طبعی دارد می چشم از کس
 پیش که گویم ز خود دم شمر با
 گشت چو فاسد به زن هر و خون
 تیر که بر دیده رسد خون بود
 آنکه چنین است نویدم از و

این کتاب است که در میان
 دانشمندان و عوام
 بسیار مشهور است
 و در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است
 این کتاب است که در میان
 دانشمندان و عوام
 بسیار مشهور است
 و در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است

این کتاب است که در میان
 دانشمندان و عوام
 بسیار مشهور است
 و در این کتاب
 از کتب قدیم است
 که در این کتاب
 از کتب قدیم است

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

گر سپهرم راز جوانی و ناز
چنگ چه برانم بچنین کار تنگ
من که نهان دیده و کار آگرم
گر رسید از ارز تنه منش
روز خورشیدش بمن آید که زند
در تنم تنی بران تیغ زن
چاره ندانم که درین کار چیست
با خود دارین سان که رسد نمود
ر زار چه در برده پوشید راز
که در همه شب گاه آفتاب
با دوشه شرقی همه شب سخت
بوی بخت که در شب بگذرد
گر که از تنه کشاید ز بان
و در رخ صبح برافتد ز تاب
تا بصر بود و بگفت و شنید

و در خفا هم بر روی حدی که
سوی باختر خفته در آن

چون از شب حامله هر گشت
حامل کیما به نعل کیما
مهر گشت چو آب است
جست پیام آه برسی از گمان

عزمم بر آن شد که تنم درم ساز
با پس خورشید که کرد دست جنگ
چون غلغل افکند بچنین چارم
جان من آزاده نشود و درش
او هم ازین رو نشود و درش
حل شود هم بزبیر نه من
بخت که دانند که درین کار چیست
و آنچه بپرس گفت ز دل می شنود
راز برون او شب پرده صا
کو است درین شاره و درین فراب
جز گله ز نیسان که گاه بگفت
روز و گر چاره پیش آورد
چون گره صبح تنم و درین
سندش را چه نویسم جواب
کز شب بیدار چه آید پدید
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم
باز منم که در این عالم

کشته بدو و کشته پنهان خویش
 کردید راول برسانش سلام
 نو آنکه از آینه بیرون ده خیال
 گاهی فلک از راه مخالف تاب
 در شب از ملک خلافت مرشد
 غصب کن منصب پیشین ما
 از پدرم کی رسید این فن بتو
 گزید و این نقش گزینی پسر
 در بد آموز شد این ره پدید
 خصم بصدوست که افسوس کند
 در جاده چو آمیخته گرد و به نیل
 کار شناسان که به پیران اند
 گزیر ز سنجیده و هی شان عیار
 آنکه شکوه منش اندر دل است
 تا چمن سر و بو و سایه دار
 و ز غلطی نامن این دم تیر
 گر چه جهان جمله بیدری چو روز
 گر چه کنی دعوی آتش و لیک
 خودی در کار خردار رسید
 کوک اگر چند بهر پرور هست
 هر که درین ملک شبی از روز کرد

کرد و به نقیضش بان آن خویش
 و آخرش آیین و جا کن تمام
 صورت ای خیال بگویش بحال
 تیغ و کین که نیم آفتاب
 تو خلقی سر تکلفات خطاست
 منصب به امیت در این ما
 از پدرم همین از من بتو
 سروی خدایین و شوخ و دست
 گفت بد آموز دنیا بد شنید
 ناخن از انگشت جدا چون کند
 هست جدا کردن آن سنجیل
 گریبان با تو بدلی با من اند
 نیز خاست گفت این شمار
 خدمت تو کردن از و شکل است
 کس بخور و زیر گیا سایه وار
 و ز غلط اندازی عالم تیر
 لیک جهان دیده ناشستی هنوز
 نیک ندانم که ندانی تو نیک
 و در مخلق نیاری کشید
 خرد بود که همه پیغامبر است
 بی او بانزاد و آموز کرد

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مستوفی در آگاه است هرگز از دست
 ملک اگر ارشاد بر می نماند نخست
 ملک است بمیراث بنیا بجهت
 ورنه تو نیز از پدر دم نرسد
 هست در کیس و تو میراث شاه
 حضرت سلطان شایسته و کرم
 راند چو در راه اید به پیش
 خود چو این عالم خود را می راند
 که در بجای تو مرا تاج و در
 سینه بجای تو دم این پیش
 که تو از آن شاه نکر و از در
 مثل من ای پادشاه من مرا
 از تو اگر نام پدر و شریک
 نیستم آن طفل اگر دیر می خست
 خدای تو نام که در دوزخ من
 شرط او نماند هر آخر و باز
 هر دو جوانم من و کجاست من
 ملک و جوانی جویم بهر خست
 پای هر کس است که چو پیر و لیر
 در چه برائی تو بخت چو میخ
 که چه برویت نگشتم در ستیز

ملک بقیه و فلک است بقیه است
 کی شد می پیشتر از تو بخت
 تا نزد تیغ و در دست پیسته
 قهر سکه جلد است زین شنی
 من سکه شاه همزه تو میراث خواه
 خلد ای پادشاه بخت سکه
 نواند و در اگر در لیع حد خویش
 جای خود دم داد و خود از جا کنست
 من سپهر هم که یک سجاسه پدر
 ملک نیست این که بر پایه دست
 من ز تو زادم که از زاده
 هم تو زادمی که بزادی مرا
 خطایه جبرین که بنام من است
 بالغ فلک بیلاخت و در دست
 داد خدا که در بر سرگی من
 بخت پویه جای نبردم نشانده
 باد و جوان پنجه بهم در من
 کجاست که در تاج و تخت خویش
 صید بقدرت که ستاند نشیر
 بهر دست مرا بت قاطع تیغ
 از سینه بقیه تو شمشیر

[illegible]

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایک تودانی که چو کین آورد در سپهر پادشاه آورد شاه ازین پادشاه پادشاه چو تو کسی که در زمین درو لیک تودانی چون بی این مرد مرد تودانی که پادشاه رازندان را بدید اندر تودانی رفت بشهر پادشاه پیغام برد شاه ازان روز بهر چو خوش کشتی از او نشه فروشد خوش صلحت آن بدید ز راه صواب	شیر فلک را بر زمین آورد ریک بیابان بحساب آورد گردشگر بر اسب چو مهرش تنغش سرگرد من ندیم که تو تو را نگه از آنچه می گفت زبان کشید سوی فرستاده خود بازشت هر چه بدید داشت بان پاسد چون صدق بجز فروشت تا داد او باطل چه آرد به پیش کما سچ بگفتند بگوید صواب
---	--

باز پیغام پدر بر پسر خود که بر دم پیش تویش ازین خواست کند رسید	چو تودانی که چو کین آورد در سپهر پادشاه آورد شاه ازین پادشاه پادشاه چو تو کسی که در زمین درو لیک تودانی چون بی این مرد مرد تودانی که پادشاه رازندان را بدید اندر تودانی رفت بشهر پادشاه پیغام برد شاه ازان روز بهر چو خوش کشتی از او نشه فروشد خوش صلحت آن بدید ز راه صواب
---	--

باز پیغام پدر بر پسر خود که بر دم
پیش تویش ازین خواست کند رسید
چو تودانی که چو کین آورد
در سپهر پادشاه آورد
شاه ازین پادشاه پادشاه
چو تو کسی که در زمین درو
لیک تودانی چون بی این مرد
مرد تودانی که پادشاه
رازندان را بدید اندر تودانی
رفت بشهر پادشاه پیغام برد
شاه ازان روز بهر چو خوش
کشتی از او نشه فروشد خوش
صلحت آن بدید ز راه صواب

باز پیغام پدر بر پسر خود که بر دم
پیش تویش ازین خواست کند رسید
چو تودانی که چو کین آورد
در سپهر پادشاه آورد
شاه ازین پادشاه پادشاه
چو تو کسی که در زمین درو
لیک تودانی چون بی این مرد
مرد تودانی که پادشاه
رازندان را بدید اندر تودانی
رفت بشهر پادشاه پیغام برد
شاه ازان روز بهر چو خوش
کشتی از او نشه فروشد خوش
صلحت آن بدید ز راه صواب

بناشته و دریل بیجا
راه نادر سکه و دریل بیجا
سپاس و راه کم دریل بیجا
خیزد و نشتن چیزی نشان
دریجی یعنی بیخود باشد
درین سکه و دریل بیجا
کرده و دران بی نشان
بسیار میلان پس کرده و دریل بیجا
اول و دریل بیجا
دو دریل بیجا
ثانی دریل بیجا
چهارم دریل بیجا
پنجم دریل بیجا
ششم دریل بیجا
هفتم دریل بیجا
هشتم دریل بیجا
نهم دریل بیجا
دهم دریل بیجا

و دیده هر تو بر و میخ فراز استوخته ترا هست مرا تیر است و اسپ تو وانی که پروا از میل تو در ساس است یکسره میل است پس بگو حاجت پیش منو هیچگاه حاجت تا از تو بود از زبان شاه بود است بهای تو میل ورنه بود و اسپ باید گذشت را که در میل است پس بهتر است میل هر از اسپ نه و دریل میل شکار اند و از ایشان نی که از ان میل نیست که اند کوه تکانم پس میل الک شیر بود و هر که آید و شیر نمی آید از پادشاه و هر چه بدو تر و تان کوه فنا کند پس باید که پیشستن پس ششصدی که گشتی چه دید سلطان کوشش هم بر نیامی تمام باز کشم تا بنوازم عنان	کاشی بر منم چشمم خفا کرده باز چندنی که اکتفا کسب است میل نشو و مارا صدم است و تو نبوی و میل جو تو سن بود و اسپ تو ان میل که قفسه کمره هر اسپ بود زیر شاه و در پوش میل و می زیران است و چو در راه نباشد و میل گویند و میل توان ملک شست میل ترا اسپ را و نور است بین که شش پنج هم است و کار که در میان هر که نشان میل تکانی که درین شکار اند که هر که بیایان تو کوه آید شیر و درم چو برانم و لیر با نه این قوت و خوش سپاه با تو بر بار نفوس در مصاف قد شد و در دین هر روز تو که سدراب بر رستم کشید گر که صانع پذیرد نظام وزر سر کینه فرازی نشان
---	---

بناشته و دریل بیجا
راه نادر سکه و دریل بیجا
سپاس و راه کم دریل بیجا
خیزد و نشتن چیزی نشان
دریجی یعنی بیخود باشد
درین سکه و دریل بیجا
کرده و دران بی نشان
بسیار میلان پس کرده و دریل بیجا
اول و دریل بیجا
دو دریل بیجا
ثانی دریل بیجا
چهارم دریل بیجا
پنجم دریل بیجا
ششم دریل بیجا
هفتم دریل بیجا
هشتم دریل بیجا
نهم دریل بیجا
دهم دریل بیجا

۹۵
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹

تا فتنه بر سر من نهان شود
روی نمایم ز تو اینج روی
من نکشتم تا بخواهم کشید
فون تو ام تیغ جفا بر کش
بر سر خود تیغ کسی چو کشید
عجب مکن گوهر کان تو ام
من گهرم تاج مراد خود است
ملک بمن میداد انکشتن
تاج تو بر مارک من بارگشت
داد بمن بر تو ظل الله
لیک بران تخت مرا پای کرد
پای نشنیدت بگوهر طراز
آنگه منم نه بر تو خود را فتنه
ریزه سنگدیش نباید چنان
لعل سنای بافت که در کان خود
کویش آگست بهاون در و نا
سے ز تو که هیچ کسی نغمه نیست
جز تو که از هر که افسر نه
عکس تو بر آینه چننت
روشنه بر تو ای من
کا خیر خجست به پیشایم

که چه که از گردش در سبزه
و به آتش فی از چاه رسو
تیه و از خواست سجا هم سید
پشته توام تیر بر ابر سید
تبع تیرا کم سوئی توام خوشید
گر گزین تیرا کسستان توام
در دوش تیرا تیرا در سر است
گر چو تیرا در غور تیرا و کین
چون به او سجدت سر او
بهر تو شد ساخته پیر سر
تو شد جهان بهر تو بر پای کرد
کسی ز به تو کرد و به سبزه
خوشت یکی نوسته لیکن تیرا
رفته یکی در طلب اهل سنگ
وان گریه که غم آن نبود
گوشه شری و دود ز غایت بر و نا
گفتن چو به در و مرغ نیست
در نظر من که فلک سبزه بند
این تر من نیست که به تو نیست
ماه فلک غره نمای من است
تیرا بهین درش نور ای نعم

[illegible]

بهره‌ای که از تو سودا می‌بست
فاسد تو که گستاخا گند
وز تو توام جابا پدیر پیشش
یک تو که نامه رسا بدین
کردیم بدت که بر آید جا
چون کشی تیغ تو جان بخشدم
و نه بیهوده تو بسویم جبر
کرد که سلطان جهانم ملک
یک چو درم ز تو ای تیغ بخت
بخش من را پای بر فلک سود
تاج خوار بر در من کنسم
ور شده چشم کسان از تو نور
هر که با دید غیره شوی
و دیده که نا دیده دیدار است
دل که بر تو یک تو مجنون بود
نیست نه نزدیک من این پیشم
نشریت و در منی نتوانم چشید
همچو تو پیشکانت و لم فرم نرم
ای درو جان شده حال ز تو
پیشودم دل که جگر بر کشم
که چه جگر نیست بهر گوشه

بهرترین بسج تمام است
در پیشش از دیده فشانم
شانش از مرصع بر چشمش
هر دلش بازم و تو عزیز
سر سه گنم از سپید چشم سپاه
و آینه بخت نشان بخشدم
هر که شتانه فتو هم در
تاج ده و تخت ستانم ملک
نی تو هم ان تاج و شادم بخت
با تو چو یک دم و نشیدم چو
با تو چو هم سر نشوم چون گنم
و دیده من مانده ز نور تو دور
و رفقه که از دیده من دوری
و دیده و نا دیده گرفتار است
دور ز تو دور ز تو چون بود
بیشتر از دوری تو بسج تمام
و روحانی که تو اندک شید
و دور و چون کن از تو گنم
که شودم دل که کشم دل ز تو
پس بدت همچو جگر در کشم
به ز تو اتم نیست جگر گوشه

بهره‌ای که از تو سودا می‌بست
فاسد تو که گستاخا گند
وز تو توام جابا پدیر پیشش
یک تو که نامه رسا بدین
کردیم بدت که بر آید جا
چون کشی تیغ تو جان بخشدم
و نه بیهوده تو بسویم جبر
کرد که سلطان جهانم ملک
یک چو درم ز تو ای تیغ بخت
بخش من را پای بر فلک سود
تاج خوار بر در من کنسم
ور شده چشم کسان از تو نور
هر که با دید غیره شوی
و دیده که نا دیده دیدار است
دل که بر تو یک تو مجنون بود
نیست نه نزدیک من این پیشم
نشریت و در منی نتوانم چشید
همچو تو پیشکانت و لم فرم نرم
ای درو جان شده حال ز تو
پیشودم دل که جگر بر کشم
که چه جگر نیست بهر گوشه

بهره‌ای که از تو سودا می‌بست
فاسد تو که گستاخا گند
وز تو توام جابا پدیر پیشش
یک تو که نامه رسا بدین
کردیم بدت که بر آید جا
چون کشی تیغ تو جان بخشدم
و نه بیهوده تو بسویم جبر
کرد که سلطان جهانم ملک
یک چو درم ز تو ای تیغ بخت
بخش من را پای بر فلک سود
تاج خوار بر در من کنسم
ور شده چشم کسان از تو نور
هر که با دید غیره شوی
و دیده که نا دیده دیدار است
دل که بر تو یک تو مجنون بود
نیست نه نزدیک من این پیشم
نشریت و در منی نتوانم چشید
همچو تو پیشکانت و لم فرم نرم
ای درو جان شده حال ز تو
پیشودم دل که جگر بر کشم
که چه جگر نیست بهر گوشه

[illegible]

و اول افسه بر سر آغاجان کرد
 کرد و نه بدین باز ز صامت گشت
 و امیر پرگوهر و وزیر بزرگ گشت
 بیکر که بدین خست بختانی نذیر
 دل بجا بگوشه نشاندش و هر کش
 نوشت کند بر رخ کاوس و کس
 خاک به بوسید بر این خوش
 شد ز گل تازه و تر تازه تر
 لبیک ببوی گل و دیگر کشید
 دل بیکر و کام دیده داشت
 قمره خورشید به ماه او گشتند
 بهم ز دلش دور نشد کینه باد
 قصه با غیبت محبوشش هر چه
 دست پدانش می زد که بی
 کف و دانش گشت بیست گذشت
 تا شود آناه بخورشید حقیقت
 با سپهر و کوکب و خراسته
 و دیده فروز به حقیقت گران
 و خفته زان رشته لب جوهری
 هر گهری ملکوتی را خسته راج
 شکست مهر از میان خورده خون
 از تنی تن نماید تمام

خانه ریح شده آرد و در باغ زود
 کشند بر آن عهدی و در عهدی
 هر که در آن برین سخن ساز گشت
 بسکه زند گشت زمین ناپدید
 شاه چو از خواب بیدار گشت خوش
 خواست و شش تا خوشی جام شد
 کرد اشارت که در آمد بر پیش
 بر این کل نور سینه دل نا جور
 بر رخ آن گل سینه ای که کشید
 دیدم بر آن نور پسندیده و آ
 ز بوی رانده بکای او فکاست
 که چه دلش مهر کای و مس داد
 ما ده همیشه شد بر آتش که خیز
 آتش شکوه می و تاج سکه
 چون از شوق ز غایت گذشت
 روی کایوس کی آورد و گفت
 سومی برادر شود آراسته
 بهشتی بهر بهر بهت گران
 به عدد و از رشته دگر در می
 سکه و اگر انگشت چرخ
 اعلی که بود دست نهایت بر آن
 جامه بندی که نماند نام

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

باز کشا پیش به چرخ جهان
نرمی از ناله مشک ختن
سندل از احش به پیش
تیز تر از آب بود آب نیز
کوه که از اقیانوس است
چاره طوف گشت طراوت بهار
ساخته با کوه که خسران
کن کن از ضایع کار ملک
محمدم سر دیو و خواند زود
باز رسا نایبانت پذیر
خطا پیش از این گفته گفت
توز من حالت من خمیه
چشم سدی هر و میت رای
دریده خورشید پیش ندیدم آب
آب من این دریده نایب بود
نکاس خیانت شده مندا چشم
صورتش از خیال من است
صورت تو که بستم رو است
زان در کس از ان پدر
مهرتی کن که بانه مسجور
وامی که محسوسم بانه ز تو

مانده چسبیده با خن نمان
عود و بجز وار تر نقل برین
عشر و کافور منبر شربت
ساخته بهر سبب است
سیرنگ بر دهنی ندیدم
پیر جو از آتش شربت شیار
و او بشیر زاده و کرم و دران
و او چرخ بود بهر سر و ملک
چون در گریه از آن مهر بود
تا با ناست بود اندر شمع
راز از آن که چه در وقت
کاهی غم تو کرده بانه اثر
جانی تو در شمع و در جای
تا شد من از چشم منای گفته
خواب من از دیده من که بود
این من و نقش تو و آب چشم
گرچه چشم من رخت روشن است
گرچه پستید من صورت خطا
ای هر دیده و جان پدر
صبر من از دوری تو رفت دور
من که صبر می نتوانم ز تو

باز کشا پیش به چرخ جهان
نرمی از ناله مشک ختن
سندل از احش به پیش
تیز تر از آب بود آب نیز
کوه که از اقیانوس است
چاره طوف گشت طراوت بهار
ساخته با کوه که خسران
کن کن از ضایع کار ملک
محمدم سر دیو و خواند زود
باز رسا نایبانت پذیر
خطا پیش از این گفته گفت
توز من حالت من خمیه
چشم سدی هر و میت رای
دریده خورشید پیش ندیدم آب
آب من این دریده نایب بود
نکاس خیانت شده مندا چشم
صورتش از خیال من است
صورت تو که بستم رو است
زان در کس از ان پدر
مهرتی کن که بانه مسجور
وامی که محسوسم بانه ز تو

باز کشا پیش به چرخ جهان
نرمی از ناله مشک ختن
سندل از احش به پیش
تیز تر از آب بود آب نیز
کوه که از اقیانوس است
چاره طوف گشت طراوت بهار
ساخته با کوه که خسران
کن کن از ضایع کار ملک
محمدم سر دیو و خواند زود
باز رسا نایبانت پذیر
خطا پیش از این گفته گفت
توز من حالت من خمیه
چشم سدی هر و میت رای
دریده خورشید پیش ندیدم آب
آب من این دریده نایب بود
نکاس خیانت شده مندا چشم
صورتش از خیال من است
صورت تو که بستم رو است
زان در کس از ان پدر
مهرتی کن که بانه مسجور
وامی که محسوسم بانه ز تو

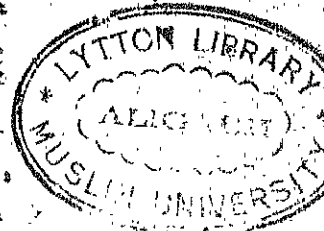
گشت روان بود کجاست شاه
آفرید ناب سرو و انگشت
یاقت خیم صاحب تلخ کوسیر
تلخ بس کرد و بر آمد سخت
گشت میا همه ترنیب بار
کرد زبان آوری دور باش
روی زمین از سپهر و رخ و تیغ
گشت نهان سپهر تاجندیل
پیش و دیدند سران بر سپاه
پیش کای شه مسند نشین

142

[illegible]

مهر مست آنکه اثر دور تو کرد
 باعث شمع بود مراد ضمیر
 کیدی شد فم زود میسر شود
 این بهجت باور تم باز خواند
 تا کنون این دیده برو میو باز
 گامدن از خود طلبی یار من
 چون بسیران برید بر میزان
 کلین نوید سجیند ز جایی
 بود همه وقت اورنگ شاه
 هر چه کند پاک نه از هر که هست
 چشمه کند بر لب و ریاکذر
 بر سر این چشمه بود و قشاک
 کرد روان حاض فرزند خوی
 سوی شاه شرف گرفتند راه
 چون گل و بلبل گجستان شده
 که چین آن پوهه دل ز رسید
 از صفت پیلان سید یا جوج
 ساخته شده و میسر
 بیش شادند بزرگان تخت
 به شرفیت زرد و سوراخ
 برده و بلبل به اخت زودند

آرزوی من که گذر بر تو کرد
 بشمار آتش پیش این دار و کهر
 کم ز صبر و دوست بران در شود
 و سبقت از شاه قدم پیش راند
 آدم اینک بهزاران نیاز
 بود ز من پیش شاه و من
 من بدرشته بسیر آیم و دان
 لیک مرا پایه تو یافت پای
 لیک خداوند سر برید و کلاه
 شکستش ضبط و جهان زیست
 شرط چنانست که در چه بود
 لیک ستر و گشته در آتش آید
 شاه چو غوغا شد ازین گویا
 عارض و انا و کیموش شاه
 و آب گشتند بسایه ایشان
 حال بگوشش کشور سپید
 ریت برادرانک سگندار
 حیرت برآید و دود و سوز
 بار کرد و آبکیانی نور
 ساختند شد پرده پیلان
 فرش کشیدند تنق مجر وند

[illegible]

۱۱۰
 کشتی بر سوی کرمان ساز کرد
 شب که کایف داشت در شاه هوار
 شاه در آن ناحیه کاول نشست
 از چپ و راست نظر بر یک داشت
 شمع زو بر دست عوض کوچ کرد
 پیشتر که شد قدری زان سواد
 دور سر پرده سیاره ساسه
 در محلی کاسه روان تنگ بود
 تا بکه غبه که آن شاه شوق
 تا جوران شود و از جای خوش
 کرده سر پرده مقابل بلند
 شاه همه روز متاعی که خواست
 روزی که آخر شد و گریه داشت
 تا جور شوق بر آینه آب
 پیشتر که شد و شستی شکر صفت
 صفت کشتی و دریای کرمان
 موج دریای که رفته ز کران کرمان
 ساخته از حکمت کار آگهان
 نادره حکم خدا که حکیم
 اهل سفر را همه بروی گذر
 گاه روش همه را گشته آب
 خانه گدازنده بگرد جهان
 خانه روان خاک گلیانش مقیم
 همه او ساکن و او در صفه
 آینه در پایش شده از حباب

شاه در آن ناحیه کاول نشست
 از چپ و راست نظر بر یک داشت
 شمع زو بر دست عوض کوچ کرد
 پیشتر که شد قدری زان سواد
 دور سر پرده سیاره ساسه
 در محلی کاسه روان تنگ بود
 تا بکه غبه که آن شاه شوق
 تا جوران شود و از جای خوش
 کرده سر پرده مقابل بلند
 شاه همه روز متاعی که خواست
 روزی که آخر شد و گریه داشت
 تا جور شوق بر آینه آب
 پیشتر که شد و شستی شکر صفت
 صفت کشتی و دریای کرمان
 موج دریای که رفته ز کران کرمان
 ساخته از حکمت کار آگهان
 نادره حکم خدا که حکیم
 اهل سفر را همه بروی گذر
 گاه روش همه را گشته آب
 خانه گدازنده بگرد جهان
 خانه روان خاک گلیانش مقیم
 همه او ساکن و او در صفه
 آینه در پایش شده از حباب

کشتی بر سوی کرمان ساز کرد
 شب که کایف داشت در شاه هوار
 شاه در آن ناحیه کاول نشست
 از چپ و راست نظر بر یک داشت
 شمع زو بر دست عوض کوچ کرد
 پیشتر که شد قدری زان سواد
 دور سر پرده سیاره ساسه
 در محلی کاسه روان تنگ بود
 تا بکه غبه که آن شاه شوق
 تا جوران شود و از جای خوش
 کرده سر پرده مقابل بلند
 شاه همه روز متاعی که خواست
 روزی که آخر شد و گریه داشت
 تا جور شوق بر آینه آب
 پیشتر که شد و شستی شکر صفت
 صفت کشتی و دریای کرمان
 موج دریای که رفته ز کران کرمان
 ساخته از حکمت کار آگهان
 نادره حکم خدا که حکیم
 اهل سفر را همه بروی گذر
 گاه روش همه را گشته آب
 خانه گدازنده بگرد جهان
 خانه روان خاک گلیانش مقیم
 همه او ساکن و او در صفه
 آینه در پایش شده از حباب

شاه دران خانه چو پیش است
 آب شد از بحر روان تنه پوش
 موج سوی چار می برد دست
 نعره ملایح که می شد باوج
 ساسله موج زدامی که یافت
 آب از ان غلغله زاندازه پیش
 بسکه چو شیر زمین همچو دیک
 کشتی پوینده که چون تیر بود
 وز غلغله پشت کشف ناوان
 عکس سینه ها که فرو شد آب
 کشتی شنه تیر ترا تیر گشت
 راست که شنه بر لب دریا سید
 لحو است که از سوز دل بقرار
 صبر خواست نمی آمدش
 بود برین سوی معرجه بان
 چو که دران شینه نه خویش دید
 پیش شد از دیده تشارش گرفت
 نشنه دو دریا بهم آورده میل
 یکدگر آورده باغوشش تنگ
 چو ان گل و غنچه که جباران
 جان بدو تن بود یکدگر نخست

وزیر چو بین همه دریا بست
 کرده زهر تنه معلوم خروش
 بیل بیلش سیمه کرد دست
 بر تن خود از زره ای کرد موج
 ماهی از ان ام خلاصی یافت
 گرد نمی گشت بگرداب خویش
 آب روان تشنه گل شد بر یک
 بود بجای که زمین گیر بود
 داشت بسی رخنه بگشتن
 بست به پهلوی مشکان طباب
 فرزدون چشم زوریا گدشت
 گوهر خود بر لب دریا پدید
 در جبار کشتی و گیر و کنار
 گریه میخواست همی آمدش
 ساخته بر جای لب چون شمان
 شنیفته تر شد چو از پیش دید
 شنه بودید و بکنارش گرفت
 تشنه و از دیده همی رانند بیل
 هر دو نمودند زمانه درنگ
 دور نشد آن ازین این از ان
 صورت تن نیز کی شد دست

شاه دران خانه چو پیش است
 آب شد از بحر روان تنه پوش
 موج سوی چار می برد دست
 نعره ملایح که می شد باوج
 ساسله موج زدامی که یافت
 آب از ان غلغله زاندازه پیش
 بسکه چو شیر زمین همچو دیک
 کشتی پوینده که چون تیر بود
 وز غلغله پشت کشف ناوان
 عکس سینه ها که فرو شد آب
 کشتی شنه تیر ترا تیر گشت
 راست که شنه بر لب دریا سید
 لحو است که از سوز دل بقرار
 صبر خواست نمی آمدش
 بود برین سوی معرجه بان
 چو که دران شینه نه خویش دید
 پیش شد از دیده تشارش گرفت
 نشنه دو دریا بهم آورده میل
 یکدگر آورده باغوشش تنگ
 چو ان گل و غنچه که جباران
 جان بدو تن بود یکدگر نخست

شاه دران خانه چو پیش است
 آب شد از بحر روان تنه پوش
 موج سوی چار می برد دست
 نعره ملایح که می شد باوج
 ساسله موج زدامی که یافت
 آب از ان غلغله زاندازه پیش
 بسکه چو شیر زمین همچو دیک
 کشتی پوینده که چون تیر بود
 وز غلغله پشت کشف ناوان
 عکس سینه ها که فرو شد آب
 کشتی شنه تیر ترا تیر گشت
 راست که شنه بر لب دریا سید
 لحو است که از سوز دل بقرار
 صبر خواست نمی آمدش
 بود برین سوی معرجه بان
 چو که دران شینه نه خویش دید
 پیش شد از دیده تشارش گرفت
 نشنه دو دریا بهم آورده میل
 یکدگر آورده باغوشش تنگ
 چو ان گل و غنچه که جباران
 جان بدو تن بود یکدگر نخست

و در همه عالم خوب
لعل که خورشید ندیده خواب
طرفه اطراف همه بحسب روبر
جلوه گسترده همه جا تمام
کف خود و کف خود یافت
مکتب سنجیده به سنجیده باز
ربنبت و فروش و قوت زرقان
بار کشا و نمد و بکار آمدند
پایه پایه سست او تا جا
یکسر از آب گهرش ریختند
پرده در باز گهر یافتند
کار بالا نیز زد دست خود
در آن خاک زمین لقمه گری
صورت خود و دید هر که هر
پس که هرارش چاه خود از شمار
آیینند و دید نمودار تخت
با همه تصویر نبود و شش نظیر
دیدد و صورت خود را تمام
داد و زد و کرد و آینه سینه با
باد و خون رنگ صفای و شش
بر دل چون آینه او جمال

داد و بار زده لباس مجیب
سرخ نعلانی همه از لعل ناب
از شکسته نشسته چشمتد الف و ک
و در چنان رفت بهنگام تمام
مرد سخن چنان که از آن سبک در
آمد و بکشاد و ترا و سست را ز
شاه اندر مود و بفرس کشان
هر همه در محبت که بار آمدند
نصیب باورنگشته از پیشگاه
تاج مرصع که بر آویختند
بود متق جمله ز در یافتند
پیر و دیوار و قوت بود
فرش زمین بود مسلسل زرد
هر که در آمد چنان منظره
یک تنه زو شده متصور نم
شاه در آینه و آمد به تخت
خاد از و شده همه صورت پذیر
خواست ز ساقی می آینه فام
گشت سکندر که ز گنجینه با
با دل آینه اسکت در شش
و او هر این غزل پر خیال

و در همه عالم خوب
لعل که خورشید ندیده خواب
طرفه اطراف همه بحسب روبر
جلوه گسترده همه جا تمام
کف خود و کف خود یافت
مکتب سنجیده به سنجیده باز
ربنبت و فروش و قوت زرقان
بار کشا و نمد و بکار آمدند
پایه پایه سست او تا جا
یکسر از آب گهرش ریختند
پرده در باز گهر یافتند
کار بالا نیز زد دست خود
در آن خاک زمین لقمه گری
صورت خود و دید هر که هر
پس که هرارش چاه خود از شمار
آیینند و دید نمودار تخت
با همه تصویر نبود و شش نظیر
دیدد و صورت خود را تمام
داد و زد و کرد و آینه سینه با
باد و خون رنگ صفای و شش
بر دل چون آینه او جمال

و در همه عالم خوب
لعل که خورشید ندیده خواب
طرفه اطراف همه بحسب روبر
جلوه گسترده همه جا تمام
کف خود و کف خود یافت
مکتب سنجیده به سنجیده باز
ربنبت و فروش و قوت زرقان
بار کشا و نمد و بکار آمدند
پایه پایه سست او تا جا
یکسر از آب گهرش ریختند
پرده در باز گهر یافتند
کار بالا نیز زد دست خود
در آن خاک زمین لقمه گری
صورت خود و دید هر که هر
پس که هرارش چاه خود از شمار
آیینند و دید نمودار تخت
با همه تصویر نبود و شش نظیر
دیدد و صورت خود را تمام
داد و زد و کرد و آینه سینه با
باد و خون رنگ صفای و شش
بر دل چون آینه او جمال

<p> و دیده مردم ز پاک شقه پوش و زمره قندز بکیران درخسته دام ز مو بافته از مهر خواب نیخ زبان خفته سیاه نیام بپنجوزین برز چرخ آسمان </p>	<p> میستم گراوتن از خوی بجوش شقه لری از پاک آموخته موی بهم کرده قره واد تاب فتنه چشم آمده نان مو بدام بچرخ فلک یز نستاره جهان </p>
--	--

صفحتن سپهر بر وج و روش مشغولند
که همه کار گزار فلک اندازد و روان

مستحق داد و فلک راز نور
وز حد شریطین بر آورده سر
زاده سیاره پیشین
کوه کوهان نه گریز بار
کحل جواهر فلک آورده پیش
گشت مثلث چوبه نقطه شود
دایره وی از گردن حوز نمود
پرده اطلس هم پیچیده گشت
چار گره نیمه زان پیش پاس
دید چنین طرفه چشمنی ندید
جبهه تقابل در وجهت نمود
بر اسد کرده ز آهن جسد
مهر لبه باشد و را بدیم
چرخه شیر آرد بران شیر

بجانبی و در آن کوه که بسیار لغز
است و در آن کوه که بسیار لغز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرچه چشمتش شده با فواید بخت
عکس خیال رنگش است و خراب
خط نوا نماز شده که در و روزه
مست و در و میوه بوی می پرا
سیر که یک جرم او سس نه
می در و خون نورد از دل تمام
ورنه شود مست حرین از شراب
مست و در و بیاد سوسه
نیکه همه چه بود در و روزه
از کف او در و ما و هم خوش
چون بهر باوه و گو یک نوش
ساقی از نیابت بهر نیان
حاصل از نیان بهر نیان
صفحه جدیدی نه و به جانب قطار
چشم می اندازد که باب باز خیر
کرد و سوسه خفتن سوسه
بانگ نه به جانب تقصیده مرا
روزن هر گوشت پیرا بانه روز
هر و یک روز همه ساز می بدست
زاد و در سوسه می در و روزه

یکایک گوی فتنه و فتنه
 هر چه را به هر چه و هر چه را
 خانه شده و هر چه را
 حقش شود و هر چه را
 به پیشش به پیشش و هر چه را
 جبهه باقی نماند از حجاب
 رو نماید که به پیشش
 او شده مستی از می و مستی
 سر که بود خوش و هر چه را
 و هر چه را و هر چه را
 مستی بر در درگاه به پیشش
 و هر چه را و هر چه را
 شاه خوش و هر چه را
 هر یک از ایشان به پیشش
 به پیشش و هر چه را
 خود به پیشش و هر چه را
 باز و هر چه را
 کشید و هر چه را
 از هر یک از ایشان به پیشش
 رفته و هر چه را

موسیقی کے لیے سوسائٹی میں ایک فنکار
موسیقی کے ساتھ دیگر فنکاروں اور فنکاروں

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
الذين هم خير من عباده

[illegible]

بازگشت بلب چو زبان آورده
کرده مهر و سستی از آواز تر
خانه چوین میانش ستون
و طرب از آن دم که دماوم بداد

لیک در بالانش بلب و بگری
ز مهر رنجش هزاران هنر
تنگ دلی باو گرا از درون
دم بدم اندر سرش افتاد و بار

صفت دوست که در دوست گشتان گوید پای
سجین کر شسته و کوشش را بدین هیچ سسان

دانه و دونه چو صماری از چوب
زیره زود کشتش بسر و دانه
بسته به جلای بکبر جا بجا
بر زبرد دست گرفته نشسته
مار و باغ و وزیران و دربان
نفرین یک دلی و وزیران
آن همه در پرده و در پرده کرد
دست که خود همه یک رویه کرد
گفتش ازین از انرو سیم
بر کافه مطرب را اصول ایام
کافه آتش خورشید بود و دوش
گردید از انرو سیم هر آسمان

صفت پرده و آن پرده نشا سنان شکرت
که هر دست نماید هزاران دستمان

رود ز نالی همه بار یک سنج
مار و پیله رنگ جان ساخته
برده و رابده شیم بار یک سنج
جان ز رنگ چنگ برانراشته

بازگشت بلب چو زبان آورده
کرده مهر و سستی از آواز تر
خانه چوین میانش ستون
و طرب از آن دم که دماوم بداد
صفت دوست که در دوست گشتان گوید پای
سجین کر شسته و کوشش را بدین هیچ سسان
دانه و دونه چو صماری از چوب
زیره زود کشتش بسر و دانه
بسته به جلای بکبر جا بجا
بر زبرد دست گرفته نشسته
مار و باغ و وزیران و دربان
نفرین یک دلی و وزیران
آن همه در پرده و در پرده کرد
دست که خود همه یک رویه کرد
گفتش ازین از انرو سیم
بر کافه مطرب را اصول ایام
کافه آتش خورشید بود و دوش
گردید از انرو سیم هر آسمان
صفت پرده و آن پرده نشا سنان شکرت
که هر دست نماید هزاران دستمان
رود ز نالی همه بار یک سنج
مار و پیله رنگ جان ساخته
برده و رابده شیم بار یک سنج
جان ز رنگ چنگ برانراشته

بازگشت بلب چو زبان آورده
کرده مهر و سستی از آواز تر
خانه چوین میانش ستون
و طرب از آن دم که دماوم بداد
صفت دوست که در دوست گشتان گوید پای
سجین کر شسته و کوشش را بدین هیچ سسان
دانه و دونه چو صماری از چوب
زیره زود کشتش بسر و دانه
بسته به جلای بکبر جا بجا
بر زبرد دست گرفته نشسته
مار و باغ و وزیران و دربان
نفرین یک دلی و وزیران
آن همه در پرده و در پرده کرد
دست که خود همه یک رویه کرد
گفتش ازین از انرو سیم
بر کافه مطرب را اصول ایام
کافه آتش خورشید بود و دوش
گردید از انرو سیم هر آسمان
صفت پرده و آن پرده نشا سنان شکرت
که هر دست نماید هزاران دستمان
رود ز نالی همه بار یک سنج
مار و پیله رنگ جان ساخته
برده و رابده شیم بار یک سنج
جان ز رنگ چنگ برانراشته

این بخت مرغان نود و درنگ آن شده گنجشک بگناه نوا گاه تو هم شوای که خواست که جسدی بی طرف رود زن که ز نوازان که نوازند گشت گاه بر آورده نواب سلیم که غلط انداز بهر منهد گاه به نجات تراندوده گاه گاه به جنگ و عشق تنگ که چو دل خوشکان نسراق که ز مخالف که نوازنده است گاه ز آهنگ مهر و کین گاه فروغ دم نای ز کام مرد عاشق که بکشتن سزا نینه زن چنگ نهتن مثال بستگی بر بط مشک کشای انچه چو در زیر و هم آهنگ برد ز غمزه ساز گری در عراق ساز گری همه خوان شده عطف با فرشته زین کارگاه گشته از آن قیل که قوال است	مرغ دلی چنگ بازش چنگ مرغ در آورده ز روی هوا جانب چپ برده شد از راه ترا پرده کشا گشته بود چو حسن جان جهانی نوازنده گشت اول شده چون در بر شمسلیک تنگ شده عرصه نهادند را یافته در عرصه با خرنگاه وز زده در پرده عشاق چنگ نای فغان کرده برده عراق دوست بگشت از چرخا فغان ناله برون داده حسین و کین داد بفرغانه فراغی تمام راست چو تیر آسمه تیری ترا خوش روان کرده نواز اول حامی کشاده نرپی بسته پای زیر کشیده و جسدی سپرد کرده با آهنگ عراق التفاق نعمت او طالب پیمان شده تیزی با خرنگان قطع راه گفته گوی رسیده گوی نیم است
--	---

این بخت مرغان نود و درنگ
 آن شده گنجشک بگناه نوا
 گاه تو هم شوای که خواست
 که جسدی بی طرف رود زن
 که ز نوازان که نوازند گشت
 گاه بر آورده نواب سلیم
 که غلط انداز بهر منهد
 گاه به نجات تراندوده گاه
 گاه به جنگ و عشق تنگ
 که چو دل خوشکان نسراق
 که ز مخالف که نوازنده است
 گاه ز آهنگ مهر و کین
 گاه فروغ دم نای ز کام
 مرد عاشق که بکشتن سزا
 نینه زن چنگ نهتن مثال
 بستگی بر بط مشک کشای
 انچه چو در زیر و هم آهنگ برد
 ز غمزه ساز گری در عراق
 ساز گری همه خوان شده
 عطف با فرشته زین کارگاه
 گشته از آن قیل که قوال است

مرغ دلی چنگ بازش چنگ
 مرغ در آورده ز روی هوا
 جانب چپ برده شد از راه ترا
 پرده کشا گشته بود چو حسن
 جان جهانی نوازنده گشت
 اول شده چون در بر شمسلیک
 تنگ شده عرصه نهادند را
 یافته در عرصه با خرنگاه
 وز زده در پرده عشاق چنگ
 نای فغان کرده برده عراق
 دوست بگشت از چرخا فغان
 ناله برون داده حسین و کین
 داد بفرغانه فراغی تمام
 راست چو تیر آسمه تیری ترا
 خوش روان کرده نواز اول
 حامی کشاده نرپی بسته پای
 زیر کشیده و جسدی سپرد
 کرده با آهنگ عراق التفاق
 نعمت او طالب پیمان شده
 تیزی با خرنگان قطع راه
 گفته گوی رسیده گوی نیم است

این بخت مرغان نود و درنگ
 آن شده گنجشک بگناه نوا
 گاه تو هم شوای که خواست
 که جسدی بی طرف رود زن
 که ز نوازان که نوازند گشت
 گاه بر آورده نواب سلیم
 که غلط انداز بهر منهد
 گاه به نجات تراندوده گاه
 گاه به جنگ و عشق تنگ
 که چو دل خوشکان نسراق
 که ز مخالف که نوازنده است
 گاه ز آهنگ مهر و کین
 گاه فروغ دم نای ز کام
 مرد عاشق که بکشتن سزا
 نینه زن چنگ نهتن مثال
 بستگی بر بط مشک کشای
 انچه چو در زیر و هم آهنگ برد
 ز غمزه ساز گری در عراق
 ساز گری همه خوان شده
 عطف با فرشته زین کارگاه
 گشته از آن قیل که قوال است

[illegible]

آن تنوی ز طرب تلبه نسبت
 کاک در آن تر تهره ترش کرد
 دید فلک گرمی هر قرص نور
 یاه بکا هید که خود را بخوان
 یافته سنپو سه رشیت افز
 خواند زبان بره پهلوی بز
 پهلوی مسلوله کلاه کشاد
 حرب دم دهنه رو من یکسر
 خنده برون داو سه کو سپهر
 دنی کو هیچ که میر خواش
 صد نعم از هر نوط و یک
 پخته لبی مرغ هر کونه طرز
 صحنک جلوا همه شکر شکست
 تخته صابو نه شکر نوید
 سوده بسی طیب معنیران
 درین هر کان مره ذاتی شده
 مهره خود و هر چه کام از خوش
 چینه شرابی پیمان ایستاد
 خوش شکرش که میان بار خرد
 بالخوان چون میان تخت بر

زنانکه بخوان شد عالم نشست
لا حول و لا قوة الا بالله
قرصه نور که مژرخان کرد
دید لب قرص و دو شب بزمه
برقه بریان شرف از قرص
بر سر گوداب که سنی آلود
طرفه که سنی غره ریک سح زار
چرب ترازد تنک آهر بر
هم بخوان شده و لدان باشد
ده مسیخته و دو قرص
مردم از لب که دو شست
از دلج و تپو و دراج چرخ
پاشیدش از طبقات بهشت
رستجو جامه بپیدی سپید
خورد و کافور و زعفران
ناطق روح نهان شده
یافت ز لذت دل جهان پرور
روز به بر نام قضاعی کشاد
صد گره از رشته جان باز کرد
نوبت تنهون مجلس سپرد

صفت پرده قبول که نزد همه مشهور
به ازان نیست نهائی همه بدیشان

بهره قبول بصدور است
ماده برگ چو گل بوستان
تیر چو گوش فرس تیر خیمه
تیر چو او یافته گوشش در
تیر می او آست قلع بیدام
پر برگ و در برگ دشتانی ز خون
طرفه نباتی که چه شد در فن
خورد آن بجای درین کم کند
سیر خورد و گرسنه در دم شود
کشت خورد و خورده دندان کس
از در تعظیم فتاده بپند
شهری ریش از سینه خدنگش
طرفه که با این شهر کیش بپس
گرچه که آبش بوی مهش میش
گرچه که از آب شود در در
برگ که باغ بدخشان فرخ
برگ عجب بین گرسنه تر
چرخش از پیش که و پایگاه
شاه چوین سخته که گرداب
رقص درآمد بر تم زبان

چون گل صد برگ در آمد بهشت
خوب ترین نعمت بهند وستان
صورت و معنی بصفت هر وقت
داد بهر گوشش ز تیر می خیمه
قول نمی رفت علیه السلام
لیک هم از برگ و دشتانی برون
خویش چو حیوان بدر آید زن
سستی دندان همه حکم کند
گرسنه را که سنگی کم شود
و آنچه توان خورد نیست بپس
صد در تعظیم کشاده بسند
چون و فوخل شده رنگ و ریش
مرتب و نام همون دستش
کمند شود پیش کند آب خوش
لیک ز زر و دست همه آرد
زود شود خشک چو افتد ز شاخ
از پیشش ماه بود تازه تر
هم بگذاشته هم بهم بپناه
باز روان کشت ریحی طرب
ز فرمه بر خاست بر طرب

بهره قبول بصدور است
ماده برگ چو گل بوستان
تیر چو گوش فرس تیر خیمه
تیر چو او یافته گوشش در
تیر می او آست قلع بیدام
پر برگ و در برگ دشتانی ز خون
طرفه نباتی که چه شد در فن
خورد آن بجای درین کم کند
سیر خورد و گرسنه در دم شود
کشت خورد و خورده دندان کس
از در تعظیم فتاده بپند
شهری ریش از سینه خدنگش
طرفه که با این شهر کیش بپس
گرچه که آبش بوی مهش میش
گرچه که از آب شود در در
برگ که باغ بدخشان فرخ
برگ عجب بین گرسنه تر
چرخش از پیش که و پایگاه
شاه چوین سخته که گرداب
رقص درآمد بر تم زبان

بهره قبول بصدور است
ماده برگ چو گل بوستان
تیر چو گوش فرس تیر خیمه
تیر چو او یافته گوشش در
تیر می او آست قلع بیدام
پر برگ و در برگ دشتانی ز خون
طرفه نباتی که چه شد در فن
خورد آن بجای درین کم کند
سیر خورد و گرسنه در دم شود
کشت خورد و خورده دندان کس
از در تعظیم فتاده بپند
شهری ریش از سینه خدنگش
طرفه که با این شهر کیش بپس
گرچه که آبش بوی مهش میش
گرچه که از آب شود در در
برگ که باغ بدخشان فرخ
برگ عجب بین گرسنه تر
چرخش از پیش که و پایگاه
شاه چوین سخته که گرداب
رقص درآمد بر تم زبان

بهره قبول بصدور است
ماده برگ چو گل بوستان
تیر چو گوش فرس تیر خیمه
تیر چو او یافته گوشش در
تیر می او آست قلع بیدام
پر برگ و در برگ دشتانی ز خون
طرفه نباتی که چه شد در فن
خورد آن بجای درین کم کند
سیر خورد و گرسنه در دم شود
کشت خورد و خورده دندان کس
از در تعظیم فتاده بپند
شهری ریش از سینه خدنگش
طرفه که با این شهر کیش بپس
گرچه که آبش بوی مهش میش
گرچه که از آب شود در در
برگ که باغ بدخشان فرخ
برگ عجب بین گرسنه تر
چرخش از پیش که و پایگاه
شاه چوین سخته که گرداب
رقص درآمد بر تم زبان

بیست سرش کوبید و دم سر زد
 یکسر از آن بر سرش بر زد
 بسکه فشانده بر سرش گهر
 رشته گوی شده بر روی سر
 سرشته برق بلند افسران
 و آمده بر سر نهاده سروران
 او سرش را اگر آراسته کرد
 شد به تبرک پیش عیالی کرد
 چون ز سر شاه جهان برگشت
 گرد جهان تخت از و سرگشت
 شاه بدولت بگهر بار پیش
 تخت ستد تاج ببار پیش
 صفت سخت که همچون فلک ثابت بود
 در رسته شرق بخورشید شرف داد مکان
 تخت گویم که سپهر بلند
 بهر سر تا جور آن ملک گاه
 اوج مکان یافته زامکان ملک
 باز وی او دستگش شهر یار
 یانکنده عرش پیش فراز
 ساخته از چوب و درخته بزر
 پاش چهار و نیکند را می گشت
 کرده جهان با بسکونت خدم
 صد قدم آیدیم و خاقان پیش
 شسته مرعج و بیاض زمین
 پاک شاه بجای کشید
 منزلت ملک چو جام پیش داد
 کیست جز از و گویند یا بیست
 بهشت از آن جای جای رسیده
 خوشتر از گنج بجای نهاد
 پیش شکوهی کشته شاه راست
 بهشت مطلق به ثبات قدم
 او نزد یک قدم از جا خویش
 بر سر او شده زانو نشین
 گویم از آن جای جای رسیده
 خوشتر از گنج بجای نهاد
 پیش شکوهی کشته شاه راست

در صف کین کرده بدندان شیر
 خشم ترش را چو بدندان و برید
 گاه و زمین کوه و دریا بگست
 چون جوشش دروش آواز داد
 در قیغان در کشد آوا بلند
 با تک پندش ده بار صد کوس
 خورده ز رخسار دولت شراب
 از قی شده بسکه زخمش یافت رنگ
 تا ز می مجلس شمره فروه یافت
 الفرض آن پل جهان تاج تخت
 در پیشگاهش چو همیای به پیش
 گفت که این افسوسین پل گاه
 تا چو صلاحی بمیان ره برد
 نیست مرا بهتر از این هیچ چیز
 و دیده من جلوه ز من در بند
 شاه بنظر آه آن بر تنه جنس
 میل کسی خود چه تواند ستود
 هست ستمه چیز آنکه چو آرید پیش
 بوزند و طفل سخن گوید و پیل
 هست خود این صف بهر پیل جفت
 کس نشود و کنند این صف است


خون عدو خورده بدندان نیز
 زان ترشی کند می دندان پرید
 شیر فلک سازد و بر هم شکست
 گنبد گردنده صدا بار داد
 گوش فلک نشنود الا بلند
 ابر بلندش بقدم داد و بر
 مست شده کرد و بهائی چرا
 کرد فراموش خوششامی شک
 بنگ را کرده بجای شتافت
 کان فرسوده جزو سجد او نه بخت
 روی کرم کرد و بد بلند خوش
 مهر ترا داشته بود و م نگاه
 بهر این صلیح بهین در خورد
 تا و هم از دیده چشم غم
 خاص کن اندر نظر که نظیر
 ماند عجب شمره که خود حق است
 کس صفت نیز چنان کم شنود
 پیش کشد دل چو به بند پیش
 دیده ام این با تجارت و بیل
 خاصه پیری که توان پیل گفت
 من که بدیدم به او پیش سر

در صف کین کرده بدندان شیر
 خشم ترش را چو بدندان و برید
 گاه و زمین کوه و دریا بگست
 چون جوشش دروش آواز داد
 در قیغان در کشد آوا بلند
 با تک پندش ده بار صد کوس
 خورده ز رخسار دولت شراب
 از قی شده بسکه زخمش یافت رنگ
 تا ز می مجلس شمره فروه یافت
 الفرض آن پل جهان تاج تخت
 در پیشگاهش چو همیای به پیش
 گفت که این افسوسین پل گاه
 تا چو صلاحی بمیان ره برد
 نیست مرا بهتر از این هیچ چیز
 و دیده من جلوه ز من در بند
 شاه بنظر آه آن بر تنه جنس
 میل کسی خود چه تواند ستود
 هست ستمه چیز آنکه چو آرید پیش
 بوزند و طفل سخن گوید و پیل
 هست خود این صف بهر پیل جفت
 کس نشود و کنند این صف است

از دیده من جلوه ز من در بند
 شاه بنظر آه آن بر تنه جنس
 میل کسی خود چه تواند ستود
 هست ستمه چیز آنکه چو آرید پیش
 بوزند و طفل سخن گوید و پیل
 هست خود این صف بهر پیل جفت
 کس نشود و کنند این صف است

[illegible][illegible]

مجلس شورای اسلامی



دولت روزگار با نفعی است روزگار شهرت و کینه از آنکه خدایت گشت لا محاله که خیر و امان و برین باشد	دولت اگر تیر و بوی و وای تو کار کن فتنه تمام بسکند محنت تو کار کن چون که در دست تو نشیند و اسیر تو کار کن
شب دیگر زنی عیش ملاقات دو شاه ورید و او دن پند و زبیر گوش آن	
مجلس انجم چو بیدار است شب خاست زگر و آب فلک موج در شاه جهان باز بر آیین دوش شخصه خود آرایش و شیشه دوا از نمود مجلس و می آنچه بود شست طریقه بد و زانو پیشتر آینه می چو بزبان نهد آتش می که جهان بر فروخت گرچه ساله نفع آرمید جام زبانی تشنه تن تشنه افت گردش ساقی ز سر آغاد شد با آتش فرا میر باده جیست چون نفسی چند می تازه گشت باز نمود اختر فرخ جمال موج زوریای گرم شد باوج تا جود شرق شرف باز داد	کشتی مسر بر دوش یا لب ماه ز در کشتی خود کرد پر کرد طلب و میزه نای نوش پای شرف بر سر کعبه داشت بیشتر آرمید شد زانچه بود و خنجر ز شانه پزانوی خوش بر سر زانو شد و آینه زاد پنبه قرابه ز آتش تسوخت خاست چو قمر زمره احی هم ز دهر قمر است شبنم نایت چنگ سر افکنده سیرافرا شد هفت و نه زهره به هم جیست گوش آوازه بر آوازه گشت خاست جهان قره اول اقبال کشتی اقبال در ابد موج تا که خود را محل ناز داد

[illegible]

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۲۳
 در کشف دولت و عول
 باو خوشین بجا نخواست کرد
 شرف و شهنشست جو خوشید و ماه
 جام نبرد دست و سلطان
 گرچه که بد نصرت می پیش ازین
 باوه خور و نگر بر قیاس
 کان که عیش و شرب می خور و
 نفس کان بهر بیت گذشت
 بر می نگارون که می شد بکام
 گرچه که کپا لودر شد اندر شراب
 گاه پدید بر و سه پسر
 گاه پسر و پدر خویش وید
 گرچه که در تنگ و پرور گرفته
 گاه پسر دست پدر و پسر واد
 گاه پسر پیش پسر و داشت
 گاه پسر پیش پسر و پسر واد
 گاه پسر دست زور و فراق
 گاه پسر دست و لم چون بود
 گاه پسر دست که از وقت خوش
 گاه پسر از وقت جهان گشت
 زین خطا نه هر و سخن میگذشت

آمد و آورده و بخت بکامی
 و عده و دشمن باو بکام کرد
 و خوش نشان و شهنشست و سیاه
 تا و زبرد دست شد از پیر
 فرصت دیدار نه بد پیش ازین
 تا نزد عقل و فرست شناس
 بلکه خوش و بدین و دیدار بود
 لذت و عیش و شرب می گذشت
 دید و بهر بیت گلاب تمام
 گرچه که نشان شست و باران گاه
 پرده شدش گریه بروی نظر
 مهر و از حیرت او پیش وید
 اندر شش از گریه گویگر گرفت
 خاتم حجر را بخت جسم نهاد
 گفت که خوش باد و جانیست
 گفت که باو آید بخت بکام
 که تو چو نه نشوم ای دیده طاف
 که نظر و نقش تو بهرون بود
 دیده که پیش پسر و پیش
 کش زمین و بخت و بالادست
 آرزوی دل بدین میگذشت

در کشف دولت و عول
 باو خوشین بجا نخواست کرد
 شرف و شهنشست جو خوشید و ماه
 جام نبرد دست و سلطان
 گرچه که بد نصرت می پیش ازین
 باوه خور و نگر بر قیاس
 کان که عیش و شرب می خور و
 نفس کان بهر بیت گذشت
 بر می نگارون که می شد بکام
 گرچه که کپا لودر شد اندر شراب
 گاه پدید بر و سه پسر
 گاه پسر و پدر خویش وید
 گرچه که در تنگ و پرور گرفته
 گاه پسر دست پدر و پسر واد
 گاه پسر پیش پسر و داشت
 گاه پسر پیش پسر و پسر واد
 گاه پسر دست زور و فراق
 گاه پسر دست و لم چون بود
 گاه پسر دست که از وقت خوش
 گاه پسر از وقت جهان گشت
 زین خطا نه هر و سخن میگذشت

در کشف دولت و عول
 باو خوشین بجا نخواست کرد
 شرف و شهنشست جو خوشید و ماه
 جام نبرد دست و سلطان
 گرچه که بد نصرت می پیش ازین
 باوه خور و نگر بر قیاس
 کان که عیش و شرب می خور و
 نفس کان بهر بیت گذشت
 بر می نگارون که می شد بکام
 گرچه که کپا لودر شد اندر شراب
 گاه پدید بر و سه پسر
 گاه پسر و پدر خویش وید
 گرچه که در تنگ و پرور گرفته
 گاه پسر دست پدر و پسر واد
 گاه پسر پیش پسر و داشت
 گاه پسر پیش پسر و پسر واد
 گاه پسر دست زور و فراق
 گاه پسر دست و لم چون بود
 گاه پسر دست که از وقت خوش
 گاه پسر از وقت جهان گشت
 زین خطا نه هر و سخن میگذشت

104.6

۱۵۴
در روز دوشنبه ۱۲۰۳
در روز سه شنبه ۱۲۰۳
در روز چهارشنبه ۱۲۰۳
در روز پنجشنبه ۱۲۰۳
در روز جمعه ۱۲۰۳
در روز شنبه ۱۲۰۳
در روز یکشنبه ۱۲۰۳
در روز دوشنبه ۱۲۰۳

نشو و آواز تلم کسے
جان پین گوش که آنهم گزشت
گوش که آن نام باند باند
نام مکر دولت باوید سپرس
پادشاه از ملک و ران و گر
و آخر شان خاک بنجار کشید
نامه همیشه و فریدون بخوان
نیک بخاطر کن و بد را بشوی
نقش کز از راستی اگر استن
از بد کس نه بد خو و پسر
تا ز سر دیشم بهاندیشد کن
در بد و از نیک خبیرد از باش
و آخر آن سهر به دست کشد
هر چه کنی نیز نیاید بهمان
هر چه دهمی بانه نماند و شد
دست کش از سر بر زیر دست
و عدو بد و انگار کان خلاست
چون کنی هیچ تاسف کن
در حق محتاج بهی کن کرم
بیش دهمی پیش رساند خدای
راست کن از بهر اید تو شد

۱۵۸
 این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۵۸
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۵
 محل ثبت
 تهران

تاشوئی بخیر از کار خویش تا شدم از دست بخت خود غم آن کار ترا خوردنی است پس غم گیتی که خورد خود بود کسی خبرش از همه عالم بود هر چه عثمان را کشی خوشتر است آن کرم از می شمندان است هر چه بدام است چه باشد خرام از همه و از شاه پسندیده تر هر چه سلطان نکرند آن کنند ره بصلالت بر دایم تاشو در کن شریعت خراب دایمی زاد و نواز سپید خویش کن بکنی را بخیر و جست جوی دایم شکش بمره خوشه بود و امن ازین خوشه پراز دانه کرد ایتم داین شرط بیارم بجای رفت بدولت بکاراخی آب فرخ و فیروزه بر آند تخت قنقه در خلق هر چه فلکند خاک شد از جرمه معبر سباط	می بخور نامه را نداده پیش کم خور از انسان که شوی ستار کار جهان جمله ترا کردنی است چو شوخوری باوه کا فور بود هست که از خود خبرش کم بود گشت که بخت بخوشی رهبر است که چه که دمی گری بجه است باد و صلاست نبود چون دایم پیشه اتو بیستاید به فر چون هر کس خست سلطان کنند عشرت و حکم شهر استلیم را گوشش پوشیده کن اندر شراب شاه بدیگو نه نفر ز خویش کرد زبانی بخیر گفتگو ناول شب نزد جگر گوشه بود نیم شبان غم سوسی خانه کرد گفت که فدای او دایم است رای کرد و روان کشی دولت شباب شاه جوان طالع و فیروز بخت کرد که قزاق با ناک بایستد آب روان کرد بجوی نشاط
---	---

این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۵۸
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۵
 محل ثبت
 تهران

این کتاب در کتابخانه
 قاجاریه
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۵۸
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۵
 محل ثبت
 تهران

بسیکه بدش از غم دوری بخار که چو خوشی در دلش شیشه کرد بزم شمش گریه که فردوس بود بلخ توان شربت دوری شید و شمن باشند فلک از مغر و پست الغرض از می چو پیش گشت رفت ز مجلس سبوی خواگاه خفت به بیداری سخت خوان خواگش باو جالاسه سخت مطرب خوش نغمه با و از نغمه	باده می خورد و می کردگار لیک ز فردا بدل اندیشه کرد و عده فردا ش قیامت نمود درد جدا می که تواند کشید ز آنکه یکجای نخواهد دوست ز آنچه دلش بر قدری نرم گشت شد شمی از باد کشتان بزم شاه دولت بیدار شدش باستان میچ گمی خفته سبا و اش سخت زین غزلش داد طراوت بغمه
--	--

آرام جانم میر و در راه دور چون بود بزم شمش گریه که فردوس بود بلخ توان شربت دوری شید و شمن باشند فلک از مغر و پست الغرض از می چو پیش گشت رفت ز مجلس سبوی خواگاه خفت به بیداری سخت خوان خواگش باو جالاسه سخت مطرب خوش نغمه با و از نغمه	آرام جانم میر و در راه دور چون بود بزم شمش گریه که فردوس بود بلخ توان شربت دوری شید و شمن باشند فلک از مغر و پست الغرض از می چو پیش گشت رفت ز مجلس سبوی خواگاه خفت به بیداری سخت خوان خواگش باو جالاسه سخت مطرب خوش نغمه با و از نغمه
---	---

دروداع دو گرامی که پدر را داشت

بسیکه بدش از غم دوری بخار
که چو خوشی در دلش شیشه کرد
بزم شمش گریه که فردوس بود
بلخ توان شربت دوری شید
و شمن باشند فلک از مغر و پست
الغرض از می چو پیش گشت
رفت ز مجلس سبوی خواگاه
خفت به بیداری سخت خوان
خواگش باو جالاسه سخت
مطرب خوش نغمه با و از نغمه

باده می خورد و می کردگار
لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
و عده فردا ش قیامت نمود
درد جدا می که تواند کشید
ز آنکه یکجای نخواهد دوست
ز آنچه دلش بر قدری نرم گشت
شد شمی از باد کشتان بزم شاه
دولت بیدار شدش باستان
میچ گمی خفته سبا و اش سخت
زین غزلش داد طراوت بغمه

آرام جانم میر و در راه دور چون بود
بزم شمش گریه که فردوس بود
بلخ توان شربت دوری شید
و شمن باشند فلک از مغر و پست
الغرض از می چو پیش گشت
رفت ز مجلس سبوی خواگاه
خفت به بیداری سخت خوان
خواگش باو جالاسه سخت
مطرب خوش نغمه با و از نغمه

آرام جانم میر و در راه دور چون بود
بزم شمش گریه که فردوس بود
بلخ توان شربت دوری شید
و شمن باشند فلک از مغر و پست
الغرض از می چو پیش گشت
رفت ز مجلس سبوی خواگاه
خفت به بیداری سخت خوان
خواگش باو جالاسه سخت
مطرب خوش نغمه با و از نغمه

و ده کافه کان شکر شاه
عاشق و دانا و عاقل
انزلیت بکس و نام
چو آه زین تار و کمان
مطرب خوش نغمه با و از نغمه
از دامن مهر و دینار
باسی و آلفان انگلیس
عقلان بکس و نام

۱۶۰
از یک چوب خشک است که در
درخت کوه و دریا
پس چون این خشک را با آتش
رطبت کرد و این را با آب
خام شستن به پیش
و هم می گویند که اگر
بر آن سرکه آفت بزنند از آن نوزاد
نیکار گردد و آن را

<p> شکست چو دواغ مله و سیاه کرد گر کناره شفق از خون خویش قلعه سلطان بدو سو کوچ کرد گو که شرق سوی شرق یافت سور مشرق بود از اع کسیر چون طرفه قبال مغری پیش خاص شد از بهر دواغ و شاه هر دو در آن لایحه میباشند شرم خلوت شده هر دو بهم خلوت انداخته که شرم نبود آنچه بداد صلحت ملک از کمان چمن از غارتی کرد نه است در غنای این شو بگرم رهنمود دور رسید از فلان راه پیش هر چه که این گفت بدان و از دست سور مشرق چو این دل در ان همه گفتار پر کینه بود از پس آن هر دو بسیار خاستند خسته پیر از دل چون پیش ناله همیکو که ای جان من </p>	<p> مردم دیده بهیشت چشم گریان صیحه ام از مهر قبا پاره کرد چشمه خون آمدش از دیده پیش بست دوش زده و آینه دو کرد لشکر مغرب سگ و مرغ شتافت گره کمان کرد ز در بار گداز گشت شتابان و پندیا و خویش چو زره بایسته آزار نگاه چون سه و خورشید یکجا شدند رحمت غیری از میان همچو کس از خلوتیان هم خود یک یک دیگر سر و سر و زبان وان گل نگین نجف آوردی است وان دگر بر این زمین بر خون نماس کن آن دگر بر این خویش جای بد کفیه او را بگوش گوش هجر گشته خود کرد پر دل خود انگفت که در جان نهاد عذر بد و نیک همی خواستند دست در آورد بد بلند خویش جان نه از آن گری زان من </p>
---	---

[illegible]

بی تو ز بیم گریه کرد در خون ز بیم
 چون کعبه بود جگرم خون کند
 بود تو شدنم دل که جوید پاره
 سخت ازین غم دل بجانم
 بجز تو اند که ز خویشم بود
 بجز تو بودی در شیب تا بر دلم
 غم بدین است که خاک کند
 سوخته شدنم از غم از تو شد
 کاش نبودنی از سر روز و صبا
 ای تو ز دیده تار یک نور
 جان غریزی جدائی گوش
 صیقل ناکه بسویم نیست
 گریه ترا بهم نشستم درون است
 خورشید تو آمد بر تو نه خوشن
 یا تو ام از تو دور گرام خودم
 چو کنی از پی رفیق شتاب
 با تو اگر هم بهم مشکل است
 بهشتار تو بهر شکم ز دور
 گد تو بگوئی بهرست بدیش
 یا خود ما مان تو افتد ز سر
 خانه مرغی من پس تو ز سر

لیک چو جان میرودم چون نیم
حال ام چون تو شدی چوین بود
وین بیکه گویم که بگوید ترا
وہ کہ سنوز دلی تو بر دلم
کیست که زین واقعه باز خبر د
کز حیرت بیست چہنم سنوز
ترسم از اندیشیدہ پلایم کند
تا چہ شود حال من سوخته
ناقشہ می ویدہ اسیر خیال
مردی کن شواز ویدہ دور
چند بود جان عزیزم جوش
دور تو طاقت دوریم نیست
اسخبر کہ آن میکشیم مشکست
مرحمتی بد دلی کنی خوشین
بنجو دیم بین و بہر بار خودم
کدی از سوختگان و متاب
اشک منت ہرہ صد نعل آ
آستین و دامن من کہ در پ
باکہ تاج بر آہنش
یاد و دنا بد و چشم دور
و اشک کنان یک بجا بال

[illegible]

۱۴۳
آه سلطان چنگیز خان
باشنده سال قورگن کیان
بادل و اوزونان و نیش
شیر جگر اندک کرم
قورگن و اوزونان
آه ارادت شریعت
آه امانت شریعت
آه امانت شریعت

رفت پد پد پای بکشتی نهاد
گرشکینان با دل بریان خویش
اوشده زین و لیس و روستند
که به بهی کرد ز ماسنه دراز
زانده ای انده سیلاب خولان
دیده چو خالی محل ارشاه خویش
روی ز شرق اختر عالم فروز
رفت باشک در رخسار گاه بست
خلوتیان هر چه گشتند دور
جائمه بفریاد و فغان می درید
گشته دل تنگ غم شاخ شاخ
کرد چو انبوس می غم درمیش
سایق الا ان باده که باخوشت
شاه ازان می که بلب و شیب
گفت بمطرب که می بیدار
شست معنی و براه عراق
و دست در زانوش چو در آمد بکار

دیده روان از مشه طوفان کشتاو
 کشتی خود را اند طوفان خوش
 آه برآور و بیابانک بلسند
 سوی پذیر و آشتی چشم نیاز
 تاز نظر کشتی شده شد برون
 رخس روان کرد و بیگاه خوش
 یافت سوی غرب که نیم روز
 واید و شد از میان آب آست
 جز و سده از خاک میان حضور
 جامه بر کن تو که جان می دید
 تنگدلی در دل تنش فراخ
 خود است شربانی که بشو غیش
 پیشتر کشد قدحی پیش و آست
 جرعه آنرا از مشه بر کشید
 ساز کند صوت جیدانی بچنگ
 که در روان ز فرمهای فراق
 زین غزل از دست باشد تبار

سخت و دشوار تنها ماندن از راه دور
لطف کن ای دوست از غم و حزن بجزایم
مردم است و مردان نیست از غم و حزن

بیا که گویم حال شما ماندن در شورش
منسک و حکم چند پروردگار منزه
باز میگردد از تو بمصطفیان و پادشاهان

[illegible]

(Handwritten notes at the bottom of the page)

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مجلس شورای اسلامی

میسوه بیاض از سیکه و ده بود
میسوه نغز که هم از آنجا بر
سایه او بر درم از آفتاب
آب روان گشته مهر سایه
نغز که چمنه بچکیده زبر
گاه تماشا می خوانان بلخ
وقت چمن پر و گرم تاب
ابر در افشان شده دریا نوال
آب فراخ همه ز تاب گنگ
لشکر انبوه چو دریا بوشش
بود سرسبزین او آب پر
گرچه که بود آب روان تا شکم
پاشی ستوران بزمین در شده
بود هر جا که نزول سپاه
خبر از لشکر همه بر روی آب
با علم فتح دران راه دور
خان جهان حاتم فلس نواز
اکرم خود و کرم حق شناس
مکرم چاکر او پیش ازان
ماز چنان بخشش خاطر فریب
در او دم بر در لطف چنان

چو نخته بود خورشید انکه بود
تا حد انجام سسزاوار خور
مایه مستان که برای شراب
یافت از میوه زمین مایه
گشته نبات زمین از شیر تر
زیر وختان شده مستان بلخ
وزند و ابر جهان غرق آب
ابرش خود را ندیدار کمال
واده لشکر همه او آب تنگ
سیل جمیعین آن در خروش
هم نه هوا سوخته میشد شتر
اسب نکر و اتش شو بهیچ کم
کا و زمین هم نشان میسر شده
تشکی جو بود و فراخی گاه
رست چو دریا که برآر و حباب
سایه فشان شد بجهت تپور
گشت با قطع او و در سراز
کرد و فرا هم سپه بی قیاس
کرد و کرم آنچه که بر پیش ازان
بند شد م لازم آن که سبب
کیست که لطف بنا بر عنان

میسوه بیاض از سیکه و ده بود
میسوه نغز که هم از آنجا بر
سایه او بر درم از آفتاب
آب روان گشته مهر سایه
نغز که چمنه بچکیده زبر
گاه تماشا می خوانان بلخ
وقت چمن پر و گرم تاب
ابر در افشان شده دریا نوال
آب فراخ همه ز تاب گنگ
لشکر انبوه چو دریا بوشش
بود سرسبزین او آب پر
گرچه که بود آب روان تا شکم
پاشی ستوران بزمین در شده
بود هر جا که نزول سپاه
خبر از لشکر همه بر روی آب
با علم فتح دران راه دور
خان جهان حاتم فلس نواز
اکرم خود و کرم حق شناس
مکرم چاکر او پیش ازان
ماز چنان بخشش خاطر فریب
در او دم بر در لطف چنان

میسوه بیاض از سیکه و ده بود
میسوه نغز که هم از آنجا بر
سایه او بر درم از آفتاب
آب روان گشته مهر سایه
نغز که چمنه بچکیده زبر
گاه تماشا می خوانان بلخ
وقت چمن پر و گرم تاب
ابر در افشان شده دریا نوال
آب فراخ همه ز تاب گنگ
لشکر انبوه چو دریا بوشش
بود سرسبزین او آب پر
گرچه که بود آب روان تا شکم
پاشی ستوران بزمین در شده
بود هر جا که نزول سپاه
خبر از لشکر همه بر روی آب
با علم فتح دران راه دور
خان جهان حاتم فلس نواز
اکرم خود و کرم حق شناس
مکرم چاکر او پیش ازان
ماز چنان بخشش خاطر فریب
در او دم بر در لطف چنان

مردود دل از حال پریشان بختیار
دیده نهادم هزاران نیاز
مادر آن خسته بیمار من
پروانه روی شفقت برگرفت
دانشگونی دل آشفته را
بعد و روز یک رسیده ز راه
حاجت آنکه بشناسد بکس
خاستم و برگ شدن ساختم
رفتم و رخساره نهادم خاک
نقش طرازی کشادم ز بند
شیشه چو در چیده من دیده تر
و او با جان رسیده بر دم
یا فتم اندر محل اختصاص
چون دلم از فیض کرم شاد گرد
گفتم که ای ختم سخن پرور
از دل پاکت که بهتر بود است
گر تو از این فن کنی اندیشه پست
نخواستی چنانکه رسام فرسخ
منکه عطای شمع این شوره داد
گفتمش ای تاجو حکم جناب
چون که بوم داعی رحمت طراز

زنده شد از دیدن چرخ پایش
بر قدم مادر آرم ساز
چون نظر افکند بدیدار
اشک فشانان بر دم گرفت
کرد و فاند پذیرفته را
ز اندام زو به خیر شد شاه
و او نویدم بصف بندی
محمد فی تار که میرد اخم
تن او بیاورد و دل از دشته تا
که موش آفتاب و بیابان بلند
هر چه پیدا زنده مار و گر
با گلی خاص و دود برده دم
مرتبه در سلک ندیمان خاص
خانه فتمم بزر آباد کرد
ریزه خور خواست و دیگران
همیت ما را طلبی و سر است
از تو شد و خواسته من و دست
کنی خواهش خبری هیچ رسخ
سجده کنان پیش و دیدم چو باد
بخت ندیده چو تو شاهی بخواب
تا چو تویی را بمن آید نیاز

مردود دل از حال پریشان بختیار
دیده نهادم هزاران نیاز
مادر آن خسته بیمار من
پروانه روی شفقت برگرفت
دانشگونی دل آشفته را
بعد و روز یک رسیده ز راه
حاجت آنکه بشناسد بکس
خاستم و برگ شدن ساختم
رفتم و رخساره نهادم خاک
نقش طرازی کشادم ز بند
شیشه چو در چیده من دیده تر
و او با جان رسیده بر دم
یا فتم اندر محل اختصاص
چون دلم از فیض کرم شاد گرد
گفتم که ای ختم سخن پرور
از دل پاکت که بهتر بود است
گر تو از این فن کنی اندیشه پست
نخواستی چنانکه رسام فرسخ
منکه عطای شمع این شوره داد
گفتمش ای تاجو حکم جناب
چون که بوم داعی رحمت طراز
زنده شد از دیدن چرخ پایش
بر قدم مادر آرم ساز
چون نظر افکند بدیدار
اشک فشانان بر دم گرفت
کرد و فاند پذیرفته را
ز اندام زو به خیر شد شاه
و او نویدم بصف بندی
محمد فی تار که میرد اخم
تن او بیاورد و دل از دشته تا
که موش آفتاب و بیابان بلند
هر چه پیدا زنده مار و گر
با گلی خاص و دود برده دم
مرتبه در سلک ندیمان خاص
خانه فتمم بزر آباد کرد
ریزه خور خواست و دیگران
همیت ما را طلبی و سر است
از تو شد و خواسته من و دست
کنی خواهش خبری هیچ رسخ
سجده کنان پیش و دیدم چو باد
بخت ندیده چو تو شاهی بخواب
تا چو تویی را بمن آید نیاز

مردود دل از حال پریشان بختیار
دیده نهادم هزاران نیاز
مادر آن خسته بیمار من
پروانه روی شفقت برگرفت
دانشگونی دل آشفته را
بعد و روز یک رسیده ز راه
حاجت آنکه بشناسد بکس
خاستم و برگ شدن ساختم
رفتم و رخساره نهادم خاک
نقش طرازی کشادم ز بند
شیشه چو در چیده من دیده تر
و او با جان رسیده بر دم
یا فتم اندر محل اختصاص
چون دلم از فیض کرم شاد گرد
گفتم که ای ختم سخن پرور
از دل پاکت که بهتر بود است
گر تو از این فن کنی اندیشه پست
نخواستی چنانکه رسام فرسخ
منکه عطای شمع این شوره داد
گفتمش ای تاجو حکم جناب
چون که بوم داعی رحمت طراز

دینهای آرد به سوزان
آه دوده عالم بهی نماند
کامل از این دنیا
درد و غم و اندوه
که از این دنیا
مردم است و در این عالم

خوانده شده بر همه خوانندگان وزیر و مشایخ و اشراف تیغ گهر از دور قدش بلکه شمشیر رسیده بحر کش چو نیکو بیفتد ز دست خفته شمشیر و گهر از دست نغمه بلبل ده از نول زاع با همه قاری شده از قار او نام قلم نبسته خطه خطاب مهره سوخته دل را بکام	و دود او قیل و دانندگان آهوی شکین و بدو شاخ تیر و بار از و با خورش کمره مراندره شمشیر آب عسین خور و چنان گشت و شمشیر خفت بجای که خواست و در صبر بر آمده چون مرغ قار چکان گشته ز منتها او خوانده در این سپهر از صواب درد نه این خامه بسودا غم
---	---

صفت مهربه گوهره سیه دارد دل
آن سپاسی دلش بایه علم است و بیان

سخت و دود و فاش قلم مطالع سودا و درون چهره هم ورق اندوزن و پرده دود زاد همین دود او بر زبان دیگ خوش سخنان سود و زبان خانه زین و زین چو پیش ستون ویده چنین نادره کس جهان کرده چو زرق بصد نیکویی کس نکند سایه که در چشم است	و کجیات و ظلماتش بهم سوزش از سوزی درون و درش هم قلم از بایه او کرده سود هر خلفش بر سر خود و ودان خامه چو کعبه میا بران گشت نه برین روشن تار از درون خانه بجا ماند و ستونش روان چون چه بابل همه پر جادوی سایه این چه بکشد هر که هست
---	--

دیده کرده و در عالم
سخت و دود و فاش قلم
مطالع سودا و درون چهره
هم ورق اندوزن و پرده دود
زاد همین دود او بر زبان
دیگ خوش سخنان سود و زبان
خانه زین و زین چو پیش ستون
ویده چنین نادره کس جهان
کرده چو زرق بصد نیکویی
کس نکند سایه که در چشم است

دیده کرده و در عالم
سخت و دود و فاش قلم
مطالع سودا و درون چهره
هم ورق اندوزن و پرده دود
زاد همین دود او بر زبان
دیگ خوش سخنان سود و زبان
خانه زین و زین چو پیش ستون
ویده چنین نادره کس جهان
کرده چو زرق بصد نیکویی
کس نکند سایه که در چشم است

[illegible]

کرده دروغامه مصری پناه

کتابخانه ویدیک و روشنی سواد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سینا اور پارس و انڈیا

پیشہ سوادوری سیکس
شکریہ کر ویش مارکس

کاشکے کہ در سزا و عتاب

گروه نخست

مستقر عالم و جابل مشهور

من حوازين حق شناسانم

یوسف محمد آریو قضاہ

میں نے روغامہ و کھاشہ راہ

آب سپید از دلفین

فقر او چاہیے خواہندگا

الحمد لله رب العالمين

روزه ماه است بهر روز و شب
باید که از کینه و کینه را بشکند

واقع شکست و دستبرد قطره آب

کمرہ درون تار و سیل شد

پروم و م از مشک بجا غزل

صفت کاغذیں کہ پے و وقت

پہم سوزنی شود و نقش بر آرد بر این

کافور شامی نوب و صبح و ام

سادہ حیرتی و ابلیہ ہاشم زنجبیلی

نامی جدید پیدا شود

آئندہ اجرائی فرماہم ثواب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

که بود از دستش پند
که بود از دستش پند

پیشوایان و سران

کمی کند اندر کله ششم شست

11

انکسار را پیش چشم نشان

تفصیل سے

لا فخر ہے کہ تو ان جنوں کو

ایک پرکشش تصویر

پیش رو نما کرد و دست راستش را

میرزا محمد علی خان

بسم الله الرحمن الرحيم

مارمقی با پیران

1944

[illegible]

[illegible]

تا چو شود خاص هر دوزخ خویش	این غل بنده بخواند به پیش
باز آید بر تیره از هر سوی هر یکند گرد بر می آید از عالم که از اساک کبر سرمه باغی درون که در دشتان کبر ابر که در چشم لکان لاله گلین ماوتنهائی در روز ابر بارانی ترا شک ابر برین می که بر کش خنای هست خلق گوید در خود دلوئی در آن شوشه او هر زمان که در دلمی گذر و عینه که خاک رت می کند دانی که چشم برین چند فروز می بار و شک وقت باز آن کش که دیار گهی خوش	سینه را در هر چمن رباب و کبر میکند گاه بخشش عالمی را در زبان تو میکند سروش را در کلمی باغ سرمه میکند بیشتر در روز باران می مبارک میکند اخمی شش انگشت خوشی با آن سمن میکند خنده در دیده بن کز زیر چادر مستان گویم ولی از من که یاد میکند صد غبار از سینه خاکیم سرمه میکند از غبار انگیزی تو خاک بر سرمه میکند ایغبار بر آید که در ارم فروز میکند ماجرای چشم سرمه پیش و بر میکند
ذکر باز آید آن شاه بدولت در پیش	همچو بر حدیث لقوس و قمر اندر سلطان
صبح دمان چون علم آفتاب خرگشته گشت نهان در برند زخمش طلب کرد و شته کارگار که در روان کو کسب فتح یاب باد شد اندر سر زردینه ناس از روش سل که آن تا کران	گرد و بدر و ازده مشرق شتاب قبه غور شید بر آید بلند شد بگم چاشت بدولت سوار سوی در دولت از آن فتحیا باد روان گشت سهم باد پایی سر سیر اندام زمین شد گران

[illegible][illegible]

<p>صبح دمان چون علم آفتاب خرامه گشت نمان در برند خوش طلب کردو شته کارگار که در وان کو کبیر فتح یاب باد شد اندر سمر زربینه ناس از روش سلی که ان تا گران</p>	<p>کرد بدروان که مشرق شتاب قبیله نور شید بر آید بلند شد بگم چاشت بدولت سوار سومی در دولت از ان فتح یاب بادروان گشت سیم بادو پای سمر سیر اندام زمین شد گران</p>
---	---

ذکر باز آمدن شاه بدولت در شهر
همچو حیدر نقوس و قهر اندر سلطان

چشم من جز خنده و قهقهه می آید و شک
وقت باران من که بسیار دلمه و قهقهه

سوسو در زمان سدر رم می ماند
و دیده که ز خاک رت می کشند و آنی که

خلق گوید در خود گوی در گنبد

ما و ستها نمی آید و از بار بارانی ترا شکست
 از خوشی اگر کسی خوشی را این سخن میگوید
 خنده و ...

سر به باغی درون کمره زندستان
سر و ناز که باغ سر میسیند

باز بر تیره از هر سوی می رسیدند
گر و بر می آید از عالم که از اسباب که

ماچو شود خاص ضرر و نفع و کس
این عمل بنده بخواند به پیش

منهصد و چار و چهل سه هزار انگه نگر در رسته کم ازین آه کسی کشش خلفه کم بود دوده ازین بهر نبرد خامه را زوجه گهر که تراش من است کبک روان نبرد زراغ پای هم رسوا و آب حیا تم و در طعمه طوطیست بهتار زراغ چویت ز معنی که نایب ختم تازه کم به حفته راجال کز دل دانه سکت پناه مجمع اوصاف خطایش دهم شعشع دهم معرفت هر چه هست تاجش خود سازم و دامن خویش سکه این ملک است خسر و دهم پس روی پیش روان سخن تلاطم ترتیب سخن رانده ام کوشش آن راه کم به پیشتر وانچه جزانیت نگیرد ازو نور بصر نو کم از هر سواد بر کشم انگاه فرو ریزش	وزیر جل باز گشته شمار نخستین از خامه زمان گزین ز انگه خراسانیده مردم بود امیت بسیار که خرافه نامه را خامه من که چه تراش انگن است زراغ زبانی که بقره تهاست هم زلفه مشک بنامم و در بسته کز زرش بایت داغ زین همه سودا که فرو ریزش چند کم بود بدل کین خیال بود در اندیشه من چندگاه چند صفت گویم و تراش دهم باز نام صفت هر چه هست بفکر از چپ که گهر با پیش عطر زین ایامش نو دهم نوکم اندازد رسم کم در گم گاه در افشانه ام انگه پیستم بهر پیشتر انچه بهر هست بکیم نکو کل بصر نو کم از هر مداد اول از انجا که بر انگیزش
--	--



این کتاب از کتابخانه لیتون است
و در سال ۱۳۰۰ خورشیدی
توسط آقای ...
به این کتابخانه
تقدیم گردیده است
و در سال ۱۳۰۰ خورشیدی
توسط آقای ...
به این کتابخانه
تقدیم گردیده است

سکه خود زین فن اندیشه زای
انچه ز سرخوش دل نقش بند
موی بوییش بهر چرخ
وصفت زانگونه شد از دل بر
زین پس اگر غم بود چندگاه
رنگ زیادت مد هم خامه را
کاشم می شد بدلم غار غار
گرچه شعله از بهر چنین نامه
که در دلمونی که بگوئی کنند
نیز به آتش قلمم سرخ
منکه نهادم تر سخن پاک
که و هم تا جور رسد بلبند
ورند و بدزان خودم را بیکان
یک جوارین فن چو بدایان نم
شیرم درخ از بی باران برم
سرچه که نهان کنی از محرم
مار که گنجش بود اندر خاک
این همه شربت فیدان کرده ام
هر چه بداند که چندی در کمر
ورد و هم گنج فیدون و جم
کامم ازین همه عنوان کشای

مانده ششام و ششم ز پامی
معنی نو بود خیال بابت
پخته و پیچیده و در و نیم
کان و کبریا بدل کید که چون
کم موی آید به قید و سیاه
ساده ترین نقش کفر نامه را
یافت درین گاشتن بیکین کار
داد مرا که سبب بهرگاه
هر چو منی اسخه تو گوی کنند
کز پشایین نار نشینم تیغ
کج زرا در نظرم حبس پاک
در نتوان باز بهر یا فکند
رنگه نگر و دم چو سته مایگان
ده کنم آنرا و بصد تن درم
نی چو سنگ خانه که تنها خورم
سنگ جهان باشد در گوهر جهان
حاصل اوصیت لایق گنج خاک
کاتب نو ریای که م خورده ام
کس نقشش هر بدو سته بدو زرد
بدیه یک حرف بود بلکه کم
نام بلند است که مانده سجاس

اینکه خود زین فن اندیشه زای
انچه ز سرخوش دل نقش بند
موی بوییش بهر چرخ
وصفت زانگونه شد از دل بر
زین پس اگر غم بود چندگاه
رنگ زیادت مد هم خامه را
کاشم می شد بدلم غار غار
گرچه شعله از بهر چنین نامه
که در دلمونی که بگوئی کنند
نیز به آتش قلمم سرخ
منکه نهادم تر سخن پاک
که و هم تا جور رسد بلبند
ورند و بدزان خودم را بیکان
یک جوارین فن چو بدایان نم
شیرم درخ از بی باران برم
سرچه که نهان کنی از محرم
مار که گنجش بود اندر خاک
این همه شربت فیدان کرده ام
هر چه بداند که چندی در کمر
ورد و هم گنج فیدون و جم
کامم ازین همه عنوان کشای

اینکه خود زین فن اندیشه زای
انچه ز سرخوش دل نقش بند
موی بوییش بهر چرخ
وصفت زانگونه شد از دل بر
زین پس اگر غم بود چندگاه
رنگ زیادت مد هم خامه را
کاشم می شد بدلم غار غار
گرچه شعله از بهر چنین نامه
که در دلمونی که بگوئی کنند
نیز به آتش قلمم سرخ
منکه نهادم تر سخن پاک
که و هم تا جور رسد بلبند
ورند و بدزان خودم را بیکان
یک جوارین فن چو بدایان نم
شیرم درخ از بی باران برم
سرچه که نهان کنی از محرم
مار که گنجش بود اندر خاک
این همه شربت فیدان کرده ام
هر چه بداند که چندی در کمر
ورد و هم گنج فیدون و جم
کامم ازین همه عنوان کشای

۱۸۳
 در خور لب بود این لال
 جلوه گر من که رخ آهست
 در شکر انقضا و آتش
 زیور نوکر و کار چسبین
 لیک نظاره که زلف خیال
 پیش کو یک بگو بد ز پس
 در چه ترا گفتن بد من بود
 آنکه مقصود خیال من اند
 بر سر آید همه را گفت لب
 در سخن افتد همه را پت پت
 چون علی لازم صورت بود
 آنکه در او سخن آواز مش
 هر گل و خار یک رسد زین خزان
 هر چه تایش کندم مرد بهوش
 زانکه چو زین فن غرور او فتم
 حرب زبانی نبود و سودمند
 آنچه شناسند این گوهر است
 و آنکه تعلق نیست اندرین
 مردم دانا که بود نیک خوی
 و اند به بد گفت گرفتست خو

گنج بجز بد بهان کس
 کیست که اینجا بر میان خیال
 جلوه کنان پیش تو به است
 عاریتی نیست به پرانش
 نفر بود و بدین یار چسبین
 بدید او شط بود در حال
 بدید این روی بهین و پس
 آن بد تو یکو کس من بود
 جمله گواهان کمال من اند
 سبب هنر انرا نکهت یاد کس
 چون نمی نیست گویند هیچ
 نیک به خلق ضرورت بود
 زخم زان بروی نازده پیش
 فی خوش انان گرد مونی زنجیر
 گر چه بود دست نیام بگوشت
 ترسم ازین مرتبه دور او فتم
 طفل بود و کش بفرستی به فتم
 گر چه نفرین کندم در صورت
 نشوم از خود کندم آفرین
 نیک شنو گفت بد از وی ججو
 نیک بگوید که نیاید ازو

در خور لب بود این لال
 جلوه گر من که رخ آهست
 در شکر انقضا و آتش
 زیور نوکر و کار چسبین
 لیک نظاره که زلف خیال
 پیش کو یک بگو بد ز پس
 در چه ترا گفتن بد من بود
 آنکه مقصود خیال من اند
 بر سر آید همه را گفت لب
 در سخن افتد همه را پت پت
 چون علی لازم صورت بود
 آنکه در او سخن آواز مش
 هر گل و خار یک رسد زین خزان
 هر چه تایش کندم مرد بهوش
 زانکه چو زین فن غرور او فتم
 حرب زبانی نبود و سودمند
 آنچه شناسند این گوهر است
 و آنکه تعلق نیست اندرین
 مردم دانا که بود نیک خوی
 و اند به بد گفت گرفتست خو

در خور لب بود این لال
 جلوه گر من که رخ آهست
 در شکر انقضا و آتش
 زیور نوکر و کار چسبین
 لیک نظاره که زلف خیال
 پیش کو یک بگو بد ز پس
 در چه ترا گفتن بد من بود
 آنکه مقصود خیال من اند
 بر سر آید همه را گفت لب
 در سخن افتد همه را پت پت
 چون علی لازم صورت بود
 آنکه در او سخن آواز مش
 هر گل و خار یک رسد زین خزان
 هر چه تایش کندم مرد بهوش
 زانکه چو زین فن غرور او فتم
 حرب زبانی نبود و سودمند
 آنچه شناسند این گوهر است
 و آنکه تعلق نیست اندرین
 مردم دانا که بود نیک خوی
 و اند به بد گفت گرفتست خو

حاتم و ستم شده و عای لاف
 بی کر می نام فروشی کنند
 خورده بدرویش نپارند پیش
 شجاع کلی تخمه مراد را کنند
 اگر کسی باشد و شجاعان شین
 پیش نشانند و دهند اندک
 اگر بزرگ باشند مثل برگد اسه
 برور سر پای خود در خلع
 گفت که بیزیر و عطای کین
 بیکش که چو پست دوست
 گفت بدو نعم سود آرماسه
 مرد پزیرنده بنجواب خورد
 باز پذیر این ز جوین مفلسی
 چون بمیل تو پیشی در است
 آنکه ندارد صفت مردی
 خاصه کسانیکه بخت کنند
 این سخن چو که بنخواست
 که چو بدین است نباید صفت
 لیک است سخن چو میر نیست راه
 هر چه بخت کند کم پاک نیست
 نیست اندام ازین پس بران

چون آن خاخص که سجود و صفا
لی گهری مرتبه کوشی کنند
پیش رسانند بد استجا که پیش
کر سپه بانیش تقاضا کنند
مهر که دهند و طلبند انگین
تا اندر ده نه هفت یک
یک در می ده طلبند از خدای
بدر دادینار بصاحب دل
تا شود پیش دعای یکن
اینچ که کم میکنی از خود خطاست
کاشچ و هم سود و بحیم بجای
بدره بدو داد که اسی نیکو
ز آنکه تو مفلسی ای از من بے
این کم تو هم بتو اوسه اترست
عبست بر آدمیان آدس
ظن نیرم که شب آدمست
شاعر میست همه راست
راست کیست که تو اوش گفت
جز بخدایا بدر باد شاه
ز هر خوردم غم تریاک نیست
کز ورش نه زشتوم بے نیاز

[illegible]

نکته اول برای این است که در این کتاب
نکته دوم این است که در این کتاب
نکته سوم این است که در این کتاب

چون بخیر او در کفر روی نوی
تنگ خندان نکند چو منی
نیکی و خوشی بد بخیر نگوی
از دگر می پرس که عیوب چیست
بین سومی خود یک چشمه گسیان
صورت خود قبله خود در میان
چند توان نازش به بوده کرد
بانگ بر آری چو فردا بیاگان
خشک زبانی و میان سته
بانگ نفیرش ز سبک نیست
وز تو رفتن این فن اندیشه زای
عمر به پیودن بادی گذشت
ده که چنین عمری کا چنین
زبان همه چو باد نیا بدست
پخته شدی در پی سودا خام
راه بجای نه سپردی در پی
چون نت پیوسته چکولی جواب
نامه سپید کردی و دیده سفید
چو نتوشیدی نام پلادت چو بود
نام بلندت نبود سودمند
سلسله گردن فردا می تست

رشت بگویم نه پناهی ز بس
تا بطمع بر در هر کم زسته
خسرو کند ازین گفتگوی
چشم تو از عیب تو دیدن سستی
چشم من در باز کن چو خندان
صفت نظر سو خود انداختن
زین دوسته اوراق فرخند تو
تا که ازین بایه سبب پا بیاگان
چون جریب چند فغان سته
کام بخیل که بدان نیست
روز جوانی بره آورد پای
ما بهستی بسوای گذشت
شده عمرت بشمار چنین
هر چه درین نکته قلم نقش است
سخت دلت زین قلم دوده ام
سر بری باز بر دسه در پی
راستی بگفتی بخرطای صواب
از بی نامی که مبادش امید
گرچه شد آوازه بکس که بود
صورتی است که بر آید بلند
این رقم امروز که سودا می تست

نکته اول این است که در این کتاب
نکته دوم این است که در این کتاب
نکته سوم این است که در این کتاب
نکته چهارم این است که در این کتاب
نکته پنجم این است که در این کتاب
نکته ششم این است که در این کتاب
نکته هفتم این است که در این کتاب
نکته هشتم این است که در این کتاب
نکته نهم این است که در این کتاب
نکته دهم این است که در این کتاب

نکته اول این است که در این کتاب
نکته دوم این است که در این کتاب
نکته سوم این است که در این کتاب
نکته چهارم این است که در این کتاب
نکته پنجم این است که در این کتاب
نکته ششم این است که در این کتاب
نکته هفتم این است که در این کتاب
نکته هشتم این است که در این کتاب
نکته نهم این است که در این کتاب
نکته دهم این است که در این کتاب

در پهلوس شفیقت در دل است
 و بر وشکی که تو نیاید مرو
 نظر نظامی با بخت چو در
 پیش چو تو کم پای و بسیاران
 چست و بدان کم که بگویش یاد
 پیخته از و شد چو مغانی تمام
 زین به و و خیالی که ترا کرده است
 بگذر ازین خیانه که چاستو نیست
 کالبدی ناری و جان اندر است
 تا بود این سکه به عالم درست
 به که درین پیش طبع آزمای
 گفته او را شنود گوش باش
 سحر و رانی که در و دیده اند
 شنودی او راست شنای گوی
 زین همه اندام نکه زور نیست
 گشته بدی این خط جان نواز
 یکس چو سر با همه ان بوخ
 تا بود آوازه قری بلخ
 آنکه چشمت می نوشکوار
 دیهوت می گذارد عیان
 کوشش کن که درین یاقه نگه

حل گنیم این بر تو که مشک است
 گفت بدلم شنود و نیاشنود
 وز در او سر سبز آفاق بر
 و شمیری مهره خویش از گزاف
 تا چو محقق است که گویش پند
 خاتم بوختن بعد ای خام
 جستن آن آیه خیالی که راست
 ویرنه با یک بیاتو نیست
 هر چه بودای به از ان اندر است
 برتن تو کی بود این شسته چست
 سر بنی اول و نگار پای
 گفت مرا بنو و خاموش ازین
 خاموشی خویش پسندیده اند
 بشنوش از و ردعای گوی
 گر تو به بینی دگر می کوشیست
 بو که دلم را تو بوی نیاز
 خود تو آسنا علف افشاست
 کس ندید گوش آواز مرغ
 در و کشد درد سر از دجار
 می شدت دل خجیلان
 زان گل تر بوی بهندت نرنگ

کاهن مازنی رفتن است
 در چه خلعت نه بصحرای نور
 وای برو کین طبع از کون
 چون گذرند بهت روان بر کون
 کاهنه خوانش ز سر موم است
 از شکاو و چکنی کاهنه خوش
 تو نیم ازو تر کن انگه بخور
 و ز بود در خیمه مشو گوشت
 کاهن بی از باغ کینه در شلخ
 در نرسد هم به بد هم محو
 ریخته کن دل که بدامانست
 گرچه بجوی نتوان یافتن
 روزی از ان پیش نیایی که
 زانکه خوابش نتوان یافتن
 کم خوری و پیش نمی بهر خورد
 جان و بداند طلب دانه
 و به عمرت نخواه از کس
 نیست از زر هیچ فریبده تر
 پاک انگس که ازین پاک رفت
 مردی انگس که غرویش بخورد
 سر که فریش خور و حافل است

کاهنه بیداری ماضقن است
 خستنیایم ازین راه دور
 کس که رفته و فاسد کند
 زین گذر راه روان بر گذر
 این بلقی کل که وفازو کم است
 بی محاسن این فلک کاسه و شلخ
 فان و دولت یک بخون چکار
 که بودت خوش خور و بدو مشاک
 تنگ شمش ازین عیش فرخ
 بهر چه رسد پیش خور و کم خور
 و آنچه بهیمت بادل زانست
 و آنچه قضا نیست بدان یافتن
 و چه بگرد و سه همه بالا و پست
 بهر چه بجوی و نیای به مرنج
 چندی چو موران سر اسیر کرد
 عاقبت آن مور بجهت خانه
 که چه که ز جانت مجویش لب
 چو نه چو چیه که زبیده تر
 جان که همه در پی این خاک رفت
 طفل شو و فتنه برین خاک زد
 این گل تلکین فریب است

تنگ جهانگیر و جوانان که است هر چه محتاج حالت بودند تا بری از کن کن مردمان تا کشد رنج لکه کوب زناغ بیش به از پی کم پایی است در همه جا و دیدار آن کم است زود کنی روست ز بهر خسته نارنج و جیفه بگر گس گزار صرف کن گوهر خود با خسان چشم نگذار از آسیب خس آئینه در مجلس کویران ملک قناعت نه بار و شش پیر حوصل نشود پیر زناغ در شکشانی تو و سوسه بر خیم پند بسی داوم و سودی نداشت من و روم بر سر گفتار خوش طرح پراگنده من مگر در جمع عمر لبه رفت بگره بهم یاد کنستندم ز جشن نامه جز صفت چیز دیگر نیستش کالبدش صورت جانی نداشت	اول جوگر جهان نه آنکه نیست کوشه نشین تا خیالت بودند را و طلب در دوش بنگان بوم بوی پانه او ان شد زناغ در که نهان در صدف آبی است کل که بقدرش همه عالم به است چینه چو بیچاره تو به هر گس باز عقیدتی بهو الی شکار چون بهر پی طمع از ناکسان مردی نیست خود در چشم گس حمل بچر آگاه ستوران بهر لیکن از آنجا که طمع غوی است از تن گار و توان شست زناغ پسیده بانو جدی میکنم هر چه دیدم بود و ددی نداشت چون تو چنین غافل از کار خوش این سخن چید که از بهر سمع نمک لبه دود جا کاهیم بو که مهر گوسه تنگامه سر که بسی هستش نمک نیستش چون سخن از لطف نشانی نداشت	که در دوشین تا بنگان تو را طلب در دوش بوی پانه او ان شد زناغ در که نهان در صدف آبی است کل که بقدرش همه عالم به است چینه چو بیچاره تو به هر گس باز عقیدتی بهو الی شکار چون بهر پی طمع از ناکسان مردی نیست خود در چشم گس حمل بچر آگاه ستوران بهر لیکن از آنجا که طمع غوی است از تن گار و توان شست زناغ پسیده بانو جدی میکنم هر چه دیدم بود و ددی نداشت چون تو چنین غافل از کار خوش این سخن چید که از بهر سمع نمک لبه دود جا کاهیم بو که مهر گوسه تنگامه سر که بسی هستش نمک نیستش چون سخن از لطف نشانی نداشت
---	---	--

<p>دیوان طہمیر خاں بانی - تصنیف سعد الشکری ابو نصر فارابی</p> <p>دیوان صاحب کامل - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی</p> <p>ایضاً - انتخاب دیوان</p> <p>دیوان حافظ - محشی خوشنود از کلمات طبع روشن</p> <p>صاحب طبع بلبلستان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین عظیمی شیرازی</p> <p>ایضاً - مطبوعہ جدید بیت نوشہ</p> <p>شیخ دیوان حافظ - اعلیٰ معانی و مصطلحات صوفیہ از</p> <p>تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی انصاری طبع</p> <p>دیوان شمس تبریزی - مشہور کلام از روشنی طبع</p> <p>ولی مادر زاد محمد بن مکاشہ و عرف شمس تبریزی</p> <p>دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی</p> <p>دیوان حضرت اسحاق جام - بدہل شیریں مارغان</p> <p>دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان بیا</p> <p>محض غزلیات از دی سے اس مصلح کو ملا تیر کا طبع ہوا</p> <p>دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر و سنگ</p> <p>شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا دیوان بڑا</p> <p>دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام جو از جلوہ طبع</p> <p>مخفی رہتی اور جو ناواقف کلام نہ لکھتے ہیں وہاں ہر</p> <p>دیوان غنی - دیوان مصنفہ لاجپور علی شیری</p> <p>دیوان محتاب - از مخزن تارک فکر مشی محتاب رہا</p> <p>شرعی و استواریہ کسرہ</p>	<p>دیوان طہمیر خاں بانی - تصنیف سعد الشکری ابو نصر فارابی</p> <p>دیوان صاحب کامل - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی</p> <p>ایضاً - انتخاب دیوان</p> <p>دیوان حافظ - محشی خوشنود از کلمات طبع روشن</p> <p>صاحب طبع بلبلستان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین عظیمی شیرازی</p> <p>ایضاً - مطبوعہ جدید بیت نوشہ</p> <p>شیخ دیوان حافظ - اعلیٰ معانی و مصطلحات صوفیہ از</p> <p>تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی انصاری طبع</p> <p>دیوان شمس تبریزی - مشہور کلام از روشنی طبع</p> <p>ولی مادر زاد محمد بن مکاشہ و عرف شمس تبریزی</p> <p>دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی</p> <p>دیوان حضرت اسحاق جام - بدہل شیریں مارغان</p> <p>دیوان خواجہ معین الدین چشتی - دیوان بیا</p> <p>محض غزلیات از دی سے اس مصلح کو ملا تیر کا طبع ہوا</p> <p>دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر و سنگ</p> <p>شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا دیوان بڑا</p> <p>دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام جو از جلوہ طبع</p> <p>مخفی رہتی اور جو ناواقف کلام نہ لکھتے ہیں وہاں ہر</p> <p>دیوان غنی - دیوان مصنفہ لاجپور علی شیری</p> <p>دیوان محتاب - از مخزن تارک فکر مشی محتاب رہا</p> <p>شرعی و استواریہ کسرہ</p> <p>دیوان موزون - از خوش نگری عالیجناب</p> <p>راجہ رام زارین شری و استواریہ کھری</p> <p>دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام</p> <p>جو مہر عظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد کرائی این باب</p>
<p>کتب کلیات و دوادین ۱ و ۲ و ۳</p>	
<p>کلیات انشاء اللہ خان - پتوچہ طبع شاعر نامی</p> <p>بنامہ سید انشاء اللہ خان انشاء تخلص کا ہر کہ عمدہ نواب</p> <p>سعاد علی خان مین بڑے مقرر تہذیب و ادب تھے</p> <p>کلیات نساخ - عمدہ کلیات حسین نامور اور ان کی</p> <p>شامل ہیں</p>	
<p>۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - انشاء نساخ -</p> <p>۴ - مرغوب نل - ۵ - دفتر ہشتال - ۶ - گنج تواریخ</p>	

19150150

[illegible]

